

فیل‌های تیمور لنگ

جرالدین مک‌گائورین

علی جعفری

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

کارنامه
ادبیات داستانی ۱۲

فیل‌های تیمور لنگ

فیل‌های تیمور لنگ

جرالدین مک‌گائورین

علی جعفری



فیل های تیمور لنگ

جرالدین مک گانورین

علی جعفری

تولید: نشر پژواک کیوان

با هم کاری

مرضیه مقدم و نظارت فنی فرزانه اسبقی

چاپ خانه: الجواد

صحافی: معین

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۲۰۰۰

سال نشر: ۱۳۸۹

شماره ثبت: ۱۰۳۳۰۶۴

شماره کتابخانه ملی: ۱۷۹۵۹۹۵

شماره شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۷۲۷-۷۱-۵

قیمت: ۳۲۰۰ تومان



www.pjkeyvan.com

Ej@Pjkeyvan.com

تهران، خیابان انقلاب، میدان فردوسی، کوچه پارس، کوچه جهانگیر، مجتمع یاس، واحد ۱۰ غربی

تلفن: ۳۰-۶۶۷۴۹۹۲۹

سرشناسه:	مکافرن، جرالدين، ۱۹۵۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور:	McCaughrean, Geraldine فيل های تیمور لنگ / جرالدين مک گائورين؛ [ترجمه] علی جعفری.
مشخصات نشر:	تهران: پژواک کیوان، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص.
شابک:	978-964-8727-71-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Tamburlaine's elephants, 2007
موضوع:	داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.
موضوع:	تاتارها - داستان‌های نوجوانان
موضوع:	داستان‌های تاریخی
موضوع:	کشورهای اسلامی - تاریخ - ۱۳۲ - ۶۵۶ ق. - داستان‌های نوجوانان.
شناسه افزوده:	جعفری، علی، ۱۳۲۳ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ف ۹ م ۶۴ / PZV
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی:	۱۷۹۵۹۹۵

هیولا

راستی جوان از هیچ چیز به جز خدا و تندر نمی ترسد.
 خوب! او یک مغول نوجوان است، مگر باید غیر این باشد؟ او در یک زندگی
 سراسر کوچ و خانه به دوشی، به دنیا آمده است. یک زندگی بدوی. اولین خاطراتش، از
 تکان هایی است که در گهواره ی زین اسب داشته است. با تکان ها به خواب رفته است.
 با سرو صدا و هیجانات لشگری مهاجم و ستیزه جوی در حال پیش روی، از خواب
 بیدار شده است.

زندگی اش، سفری پایان ناپذیر بوده است. پس و پیش رفتن ارتشی جهان گشا در
 جبهه های شرق و غرب. حرکت به دنبال تجاوزکارانی در حال پیش روی. خانه، تنها با
 غروب خورشید و گسترش تاریکی معنا می یافت. جایی برای برپایی خیمه و خرگاه.
 راستی نوجوان، ساکنین شهرها را خوار می شمارد. مردمی که در شهر زندگی
 می کنند، برای او بی ارزشند. شهر هر چند بزرگ هم باشد، فرقی نمی کند. - او در
 زندگی کوتاهش شهرهای بسیاری دیده است، شهرها و پایتخت ها - مردمی که در
 آن ها زندگی می کنند، نفرتی در او برمی انگیزند.

مردم شهرها (تاجیک) هستند. مردمی که در محل معینی زندگی می کنند. همه ی
 تاجیک ها - ساکنان شهر - از نظر بدویان و کوچ نشینان، مردمی بی ارزشند. آن ها
 درباره ی زندگی پیکارگران، چپاولگران، غارتگران و جنگ جویان چه می دانند؟
 آن ها درباره ی خفتن زیر ستارگان، در میان تیغ های برنده ی سرما و در گرما گرم
 جنگ و پیکار چه می دانند؟ آن ها مردمی آرام و سربه زیرند. مردمی ساکت و ناتوان.

آن‌ها همیشه آماده‌اند تا مانند شپشی که زیر ناخن له می‌شود، به دست نیروی برتر و قوی‌تر سرکوب و تسخیر شوند.

ساکنان هند امکان کوچک‌ترین مقاومتی در برابر امیر تیمور لنگ گورکانی صاحب و فاتح جهان را ندارند. همان‌طور که اوشی دورغوی تاریخ‌نویس می‌تواند با یک چرخش قلم نام او را در پهنه‌ی جهان جاودانه کند، که کرده‌است. امیر تیمور میلیون‌ها سرباز را سریع‌تر از پرنندگان آسمان به حرکت درمی‌آورد. هیچ چیز، یابوهای بارزده، شترهای بارکش، اسباب و آلات آشپزخانه، گاری حمام‌های سفری، تفنگ‌های ایجادکننده‌ی صدای مهیب و از همه مهم‌تر، مسجد بزرگ و باشکوه متحرک، هیچ‌کدام قادر نیستند، حرکت سپاه او را متوقف و یا حتا کند کنند. مسلماً هیچ شهری با تمام قدرت نظامی‌اش، تاکنون نتوانسته‌است، از پیش‌رفت او جلوگیری کند. مغول‌ها معمولاً در شب به‌هنگام روشنی مهتاب حرکت می‌کنند و در روشنایی روز، شهرها و ساکنان محلات را مورد حمله قرار می‌دهند. هزارها نفر را سر می‌برند و ده‌ها هزار نفر را به اسارت می‌برند.

برنامه و دیدگاه فاتح خون‌آشام، در این زمان بر روی شهر دهلی متمرکز شده‌است. شب‌هنگام در کنار کومه‌ی آتش، مردانی با صورت‌های برافروخته با هم نجوا می‌کنند. راستی از گفته‌های آن‌ها دریافت که شهر دهلی، گنجینه‌ای است زینت‌شده با طلا و جواهر فراوان. تنها بوهایی که در آن شهر به مشام می‌رسد، از بهترین عطرها‌ی گوناگون جهان است. درخشش طلا و نقره چشم را خیره می‌کند. کوکاس برادر بزرگ راستی، همین‌حالا هم خورجینی پر از اشیای گران‌بها، از چپاول شهرهای تفلیس و از میر به دست آورده‌است. زن کوکاس در زیر لباس بلند قبامانندش، سروصدای بازار آهنگران را از غارت طلا و نقره‌ی شهرهای جنوبی برپا می‌کند. شایع است در رسیدن به دهلی ثروتی بی‌حد و حصر آماده‌ی چپاول است، البته این چیزی است که همه می‌گویند.

گفته می‌شود که دهلی ارتشی نیرومند دارد. اما خان بزرگ همه‌ی آن‌ها را مانند برگ‌های خزانی که به رودخانه ریخته‌شود، از پیش برخواهد داشت. نه! نه خیر! راستی در چنین سال‌های جوانی دلیلی برای ترس ندارد، البته خدا و رعدوبرق آسمانی چیز

دیگری است و حساب آن‌ها از همه جدا است.

بینیم راه رسیدن به دهلی چگونه خواهد بود.

راستی با خود می‌اندیشد، چه چیزهایی را در شهر به غارت خواهد برد. چند رکاب نقره‌ی اسب. شاید یک قالی گران‌قیمت. مقداری جواهرات برای جهیزیه‌ی عروسی‌اش. خوب! هرچه باشد او حالا دوازده‌ساله است. به‌زودی به سن و سالی خواهد رسید که موضوع ازدواج برایش مطرح خواهد شد. کوکاس، برادر بزرگش، هنگام ازدواج فقط چهارده‌ساله بود. هرچند او همیشه پنهانی، در گوشه‌ی دلش آرزو کرده‌است که زنی مانند بورتیه‌ی بدزبان و تندخو نصیبش نشود. یا حداقل زنی باشد که موقع راه‌رفتن، آن‌همه سروصدا از زیر لباس و سراسر اندامش به‌گوش نرسد. امروز به‌نظر می‌رسد، هیچ‌چیز غیرممکن نباشد. از امروز، راستی به سن و سالی رسیده‌است که می‌تواند هم‌راه سپاهیان در حمله و هجوم شرکت کند. او حالا، آن‌قدر بزرگ شده‌است که یک جنگ‌جو به حساب بیاید.

در بالای تپه و از قصر جهان‌نما، امیر تیمور گورکانی بزرگ، فاتح و صاحب کل جهان، بستر رودخانه‌ی جمنا را زیر نظر گرفته‌بود. بهترین محل برخورد با ارتش هند را - البته اگر آن‌ها تصمیم به جنگ گرفته‌باشند - بررسی می‌کرد. بعضی از شهرها همین‌که به محاصره درمی‌آیند، پیشنهاد صلح می‌دهند. مردم چنان شهرهایی، وقتی از فراز دیوارهای قلعه نگاه می‌کردند و امواج پی‌درپی مغولان را می‌دیدند که مثل مور و ملخ، چون رشته‌زنجیرهای ناگسستنی از پی هم می‌آیند. به‌ناچار سفرای صلح را با کفن و شمشیر به خدمت خان بزرگ روانه می‌کنند، تا جان خود را حفظ کنند. آن‌ها التماس می‌کنند. به خاک می‌افتند. سینه‌خیز تا پیش پای امیر خود را می‌رسانند؛ تا جان ناقابل تاجیکی خود را که در اثر ساکن شدن در شهر بی‌بها و بی‌حمیت شده‌است، نجات دهند. آن‌ها گنجینه‌ها و خزاین و ذخایرشان را در پای خان بزرگ نثار می‌کنند. آن‌ها پسرانشان را به گروگان می‌دهند. آن‌ها مردانشان را برای خدمت در سپاه امیر پیش‌کش می‌کنند. گه‌گاه، فقط به‌ندرت امیر خوش حال می‌شود، هدایای آن‌ها را می‌پذیرد و اجازه می‌دهد که زنده بمانند.

در نگاه اول، چنان مردمی خوار و زبون به‌نظر می‌رسند. به‌همین جهت، راستی به

خود اجازه می‌دهد، ایشان را سرزنش کند. بالاخره هر چه باشد، مردمی ترسو و بزدل، کم‌تر از سگی گر گرفته به نظر می‌رسند.

پیچ‌وتاب و دل‌آشوبه‌ی راستی به‌هیچ‌وجه از ترس و واهمه نیست. حالا می‌رود تا از راستی نوجوان، یک مرد شکوفه زده و رشد کند. هیچ جای تعجب نخواهد بود، اگر کمی دل‌به‌هم‌خوردگی، سرگیجه و دل‌آشوبه به هم‌راه داشته‌باشد.

آفتاب گرم و سوزان است. انعکاس نور از زمین سوخته و برشته، مانند نوک مسین تیر، داغ و سوزنده است. راستی چشمانش را تنگ‌تر کرد. حرارت کشنده تمام قسمت‌های مغزش را به‌هم فشرده و درد دیوانه‌کننده‌ای، او را بی‌اختیار کرده‌است. یک‌باره، معلوم نیست از کجا توانست سروصدای بازار مسگران را از زیر لباس‌های زن نفرت‌انگیز برادرش بشنود. صدایی از قاشق‌ها، گل‌سینه‌ها، دوات و قلم، تسمه و سگک زین اسب، مهره‌های پیشانی اسب‌های جنگی... شاید هم، وزن سنگین و این سروصدای ناهنجار است که این زن را اخم‌آلود و تحمل‌ناپذیر کرده‌است. شاید هم این زن، نه‌تنها برای او، بلکه برای همه چنین زشت‌منظر و بدخلق می‌نمود. اما شیپور آماده‌باش به صدا درآمد. همه، هیكل غرق سلاح خود را چرخاندند. حالا برای اولین بار بود که آن‌ها را می‌دیدند.

سلحشوران هندی به بیرون شهر پیش‌روی کردند. آن‌ها به هم‌راه خود هیولاهایی آورده‌بودند. کسپه‌های بادی بی‌اندازی که تا آن زمان هیچ مغولی ندیده‌بود. حیوانی با بینی بسیار بلند، زمخت و ناهموار. دندان‌هایی چون خنجری بسیار بلند، کژشده و بیرون‌زده از دهن. گوش‌هایی هم‌چون بادزن‌هایی بسیار پهن. ساق‌های پای این هیولا هم چند ستون یا تنه‌ی درختان بسیار بزرگ بود. پوست صورت و سینه از قوی‌ترین زره‌ها کلفت‌تر می‌نمود. برجک قلعه‌مانندی با گنجایش سه مرد بر پشت هر یک بسته‌است. درون برجک‌ها، تیراندازان، نیزه‌اندازان و نفت‌اندازان آماده ایستاده‌اند. مغول‌های بی‌باک، یک‌باره جا خورده و وحشت سراپای وجودشان را دربر گرفت.

اسب راستی رم کرد. از قدم‌برداشتن آن حیوان‌های کوه‌پیکر گویی تندرهای آسمانی به غرش درمی‌آمدند. از انعکاس برق شمشیرها بر عاج‌های براق فیل‌ها آذرخشی تند به آسمان تابیده‌می‌شد که چشم را خیره می‌کرد. همین‌که فیل‌ها به‌کنار

هم می‌رسیدند، نعره و نفیری که از خرطومشان می‌دمیدند، مثل این بود که صوراسرافیل پایان جهان را اعلام کرده‌است.

همه‌ی این تعجب و وحشت برای وحشیان مغول بیش از لحظه‌ای طول نکشید. سوارکاران مغول، سوار بر اسب‌های کوتاه قامتشان به سرعت عقب نشستند، صفوف خود را مرتب کردند. اما این بار درست در پشت سر فیل‌ها قرار گرفتند. با سروصدایی هم چند نعره‌ی فیل‌ها، همراه با شیهه‌ی اسب‌هایشان با درنده‌خویی، نیزه‌ها را به طرف جنگ جویان هندی پرتاب کردند. شمشیرهای کوتاه هلالی شکل شرقی ضرباتی کوتاه می‌زنند، مانند بریدن گوش یا انگشت و یا گشودن رگی، قطع کردن شاهرگی بریدن عنان اسبی، اما این کار چنان با سرعت و مهارت انجام می‌شود که زخم خورده به زحمت می‌تواند متوجه شود که چه بر سرش آمده‌است.

نه! راستی در میان آن سوارکاران نبود. او هنوز می‌کوشید عنان اسب رَم کرده‌اش را به دست آورد. اسب جوانی که تاکنون چنان توحشی ندیده‌بود و از ترس به چپ و راست می‌گریخت و لگد می‌پراند. اسب بی‌چاره گوگیجه گرفته‌بود و به دور خود چرخ می‌زد و می‌چرخید. اما همین که اختیار خود را بازیافت، بی‌اختیار به سوی هیولای عجیب‌الخلقه چهارنعل رو نهاد. راستی برعکس اسبش لب‌های خود را جمع کرده و دندان‌قروچه می‌کرد. فریادهایی وحشت‌بار می‌کشید. همین که به کنار آن هیولای عظیم‌الجثه رسید، صدای راستی به ناله‌ی دردناک حیوانی زخم خورده بدل شد. از آن بدتر دو انفجار پی‌درپی تفنگ صداساز بود که گوش‌های او را کاملاً کر کرد. اسب راستی جوان درست در همان نقطه‌ی انفجار به خود لرزید و از ترس فروافتاد.

صدای انفجارهایی که مغولان منفجر کرده‌بودند، فیل‌های هیولاش را نیز ترساند. روی پاهای عقب خود زانو زده و گوش‌های بادزنی‌مانندشان با صدا به حرکت درآمد. این حرکت توانست تیراندازان فیل‌سوار را آماده‌ی حمله کند. راستی دید تپری در کله‌ی نفر پهلو دستش فرورفت. نفسش قطع شد و آب دهان به گلویش پرید. یقین کرد که تیر تا پره‌های انتهایی‌اش در مغز هم‌راهش فرو رفته‌است. اما نه! تیر به کلاه خود آهنی مغول برخورد کرده و در قسمت تورباف عقب آن گیر کرده‌بود. مرد کلاه خودش را برداشت و از اقبالی که به او رو کرده‌بود، خنده‌ای شاد کرد. او

تمسخرکنان به تیرانداز خندید. اما تیر دیگری بی درنگ در گلوی او فرورفت و کنترلش را بر اسب برهم زد. او بی اختیار در میدان جنگ به این سو و آن سو می رفت، تا آنکه کاملاً جان داد. تیراندازان هندی برای آنکه حق مهاجمان را کف دستشان بگذارند، واقعاً مهارتی کامل از خود نشان دادند.

سوارکاران شهری سربازان ماهر و آب دیده‌ای بودند. آن‌ها ابتدا با فیل‌های کوه‌پیکر زره‌پوششان حمله کردند. وجود چنان محافظان زره‌پوشی در صف مقدم جبهه، جرأت و شهامت لازم برای جنگ و ستیز به آن‌ها داده بود. اما پیادگان بی‌شمار شهری، مردمی معمولی و عادی بودند. هیچ تعلیم جنگی ندیده و مهارت لازم نداشتند. نامرتب و نامنظم و درهم‌ریخته حرکت می‌کردند. زیر دست‌وپای سواران خودی و فیل‌های بزرگ این طرف و آن طرف می‌رفتند و قدرت حرکت را از سپاهیان خودی می‌گرفتند. به راحتی دیده می‌شد که جنگ به ضرر شهریان پیش می‌رود. فرمان‌دهی هندوها قدرت تصمیم‌گیری را از دست داده بود. ناچار به سوی شهر عقب نشست. فیل‌های تعلیم‌دیده، مثل دیواری عظیم از ایشان محافظت می‌کردند. راستی به هم‌راهی هفت صد، هشت صد تن از مغولان به تعقیب آن‌ها پرداخت. اما کوه مستحکم فیل‌های منظم، قدرت حرکت و حمله لازم را به آن‌ها نمی‌داد.

هرچه تعقیب‌کنندگان نزدیک‌تر می‌شدند، فیل‌ها نظم و ترتیب خود را بیش‌تر از دست می‌دادند. یکی از آن‌ها بر برجک فروافتاده‌ای پا نهاد و نظم قدم‌هایش به هم خورد. در یک لحظه، ناگهان روی دو پای عقب خود برخاست. لغزید و به پایین تپه فروافتاد. برجک روی فیل با سربازان داخل آن به زمین درغلتید. سربازان هندی در میان گرد و خاک سرخ‌رنگ ناپدید شدند. فیل کوه‌پیکر روی زمین پاهای خود را به شدت تکان می‌داد و گوش‌ها را با حرکت بادزنی تند، پس‌وپیش می‌برد. درست مثل خوکی دیوانه شده بود.

برای لحظه‌ای هیچ‌کس به آن‌جا نزدیک نشد که ببیند چه پیش آمده است. گروه تعقیب‌کنندگان به چند دسته تقسیم شدند و هریک به جانبی حمله بردند. تنها امیر تیمور خودش به آن صحنه نزدیک شد. چند بار به دور فرو غلتیده چرخ زد. دست معلولش را روی شکمش گذاشته بود. سم‌ضربه‌های اسبش سنگ‌ریزه‌ها را

به هر طرف می پراکند. بعد - شگفت انگیزترین شگفتی ها - او چرخ می زد و در برابر راستی عنان اسبش را رها کرد.

- پسر! اسم تو چیه؟

- راستی، امیر بزرگ!

- پس اون مرد رو دست گیر کن! چرا این دست و اون دست می کنی؟ اون هیولا رو

اسیر بگیر!

- آخه! من...؟ بله امیر بزرگ. همین الان.

راستی پاهایش را در رکاب های اسبش فشار آورد. اسب حاضر نبود قدم از قدم بردارد و به طرف آن غول عظیم پیش برود. پس به ناچار از اسب فرود آمد. به هر طرف چشم دراند، بلکه کمکی پیدا کند، اما همه با عجله به سوی اردوگاه می گریختند. مردی که چهار نعل از کنار آن ها گذشت، از ترس نفس را در سینه حبس کرده بود. حالا راستی به واقع تنها مانده بود. او چگونه می توانست آن هیولا را سر پا بلند کند؟

همه ی کوشش ها بی نتیجه به نظر می رسید. حواسش را جمع کرد. به طرف فیل سنگ پراند. بی فایده بود. جلو رفت و چند لگدی به او زد، به نظرش رسید که تمام انگشتان پایش شکسته است، چون ضربه های او برای فیل، مانند این بود که کسی به صخره ی کوهی لگد بزند. چه کند؟ امیر بزرگ، فرمان روای چهار گوشه ی عالم به او دستور داده بود که آن کوه را اسیر کند. امیر تیمور با زبان خودش به او دستور داده بود، آن موجود را به اسارت در آورد. راستی علی رغم شجاعت و شهامتش ناچار و درمانده شده بود. لگدی به زنگوله ی آویخته بر دم فیل زد. با شانه شکم بزرگ و برآمده ی حیوان را فشار داد. خرطوم او را کشید. اما فیل خرطومش را مانند دستی به دور بدن او حلقه کرد. راستی با مهارت و هوشیاری خود را عقب کشید.

- اوووو... وه.

راستی به طرف یک هندی قدم برداشت. هندی تیرانداز یا نیزه افکن نبود. او کسی جز پسرکی - شاید جوان تر از خودش - نبود. شاید راننده ی فیل بود. راستی خنجرش را کشید. دردی تحمل ناپذیر بدنش را لرزاند. اولین بار بود که پا به میدان جنگ نهاده بود. حالا در وضعی قرار گرفته بود که باید شخصی را به قتل برساند.

آب در دهان کاوی، پسرک فیل ران هندی خشکید. یک مغول خون خوار با خنجر کشیده، عزم او کرده بود. صورت گرد و بی احساس مغول، جنایت کارانه با آن چشم‌های تنگ خاک آلودش به او خیره نگاه می‌کرد. او بسیار شنیده بود که این خون خواران بی احساس چه دیوهایی در آدم‌کشی هستند. مانند ریگ روان بر روی زمین حرکت می‌کنند و هر نشانه‌ای از حیات را از بیخ و بن برباد می‌دهند. جایی برای خواهش و التماس نبود. تنها راه نجاتی که فوراً به نظرش رسید، این بود که فیل را از جای خود بلند کرده، وادار به اطاعت کند. او می‌توانست به فیل دستور دهد با خرطومش مغول را به هوا بلند کرده به زمین بزند. این تنها راهی بود که کاوی می‌توانست از دست آن حیوان درنده نجات یابد.

- بلند شو مامو! بلند شو و این خون خوار وحشی رو زیر پا لگدمال کن. این آدم‌کش رو از میان بردار.

با صدور این دستورات، قدم به قدم به فیل نزدیک و نزدیک تر شد. اما فیل ترسیده، خیره و متعجب بود. فیل خرطومش را به سوی کاوی دراز کرد. درست مانند پیرزن هم‌سایه‌ای که از هم‌سایه‌اش کمک می‌خواهد. کاوی به سختی ناراحت شد. این حرکات از نادانی این حیوان است یا واقعاً در حال مرگ است؟

کاوی سرش را بلند کرد. به صورت گرد و چشمان سیاه و گرد راستی نگاه کرد. عجب که چشم‌های او مانند مغولان تنگ و باریک نیست. دماغش خون افتاده بود و صدا در گلویش می‌لرزید. دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد. «شاید مرا نکشد! شاید تنها مرا اسیر بگیرد.» این پسرک فیل ران ممکن است اولین اسیر راستی باشد. امیر بزرگ در حمله به هندوستان صد هزار اسیر گرفته است، حالا راستی هم می‌تواند برای خود یک اسیر داشته باشد. این فکری شادمانه بود که به ذهن راستی خطور کرد. احساس خوشی تنش را لرزاند. شاید فیل ران جوان هم با ورور کردنش، با زرت و زورت کردنش، تقاضای بخشش دارد! اما حقیقت دوباره به ذهن او هجوم آورد. او باید فیل را هم به اسارت ببرد. اما او کوچک‌ترین اطلاعی راجع به فیل‌ها ندارد. یک باره فکر دیگری به خاطرش رسید. خنجرش را بر گلوگاه کاوی گذاشت و دستور داد که حیوان را بلند کند.

آگاهی قبلی، حتا پیش از فکر راستی، در ذهن کاوی درخشیده بود. پسر روی پاهای خود ایستاد و بندهای برجک روی فیل را باز کرد. چوب بلند قلاب به سر را به دست گرفت. قلاب را در گوش های بادزنی فیل چرخاند و به زبانی نامفهوم دستوراتی صادر کرد. هیولای کوه پیکر با حرکات کونکانه ای سر پای خود برخاست. راستی در این موقع نتوانست جلو خنده ی خود را بگیرد. کاوی چشم در چشم فیل با قدرت تمام فرمان داد:

- خوب! خوب مامو! حالا اون رو بکش. خون این مغول کثیف رو بریز. بکش! اون رو بکش، به خاطر من اون رو بکش!

اصلاً مهم نبود که کاوی چه قدر بلند داد می زند. آن مهاجم خون خوار کلمه ای از گفته های او را نمی فهمید. فیل چشم هایش را به هم فشرد و توانست سر پا شده و کنترل خود را بازیابد. هردو پسر جیغ و داد می کردند. کاوی محکم بر سر و روی خود می زد. با غرولند از فیل خواهش می کرد. گلریش از سرو صدا و داد و فریادی که به راه انداخته بود خسته و دردناک شد. کوشید فرمان های درستی به فیل بدهد، اما متوجه شد که نمی داند چه فرمانی بدهد. همه چیز را از یاد برده بود. پس به ناچار زد زیر گریه و با خواهش به فیل گفت:

- نذار من رو بکشه.

فیل به طرف مغول جوان قدم برداشت. خرطومش را به دور او حلقه کرد. به آسانی او را از زمین بلند کرد. راستی فکر کرد آخرین لحظه رسیده است. به آسمان چشم دوخت. به نظرش رسید ارواح و اجداد قبیله جمع شده اند تا روح او را در میان خود بگیرند. پایین پای او صورت سیه چرده پسرک هندو رنگی از لب خند به خود گرفت. اما فیل راستی را به آرامی روی برآمدگی پشت خود با پاهای گشوده، سوار کرد. راستی با خود اندیشید، «مسلماً این حیوان بی شعور نمی خواهد به من سواری بدهد.»

فیل به چابکی و زیرکی جیب بری، خود را به جوان دیگر رساند. او را نیز از زمین بلند کرد و بر پشت خود نشانند. کاوی و راستی حالا هردو به هم وصل شدند. نفس گرم و تند راستی که لباس سوار را محکم چسبیده بود به پشت گردن کاوی می دمید و او را ناراحت می کرد. فیل تکان محکمی به خود داد. راستی از ترس کمر کاوی را در

بغل گرفت. مامو به آسانی شروع به رفتن کرد. کاوی نعره می کشید:

- کله پهن نادان! چرا به طرف خونه نمی ری؟ حداقل به طرف تپه ها برو!

فیل اما کورکورانه به دنبال سوارکاران مغول پیش می رفت و مرتباً مانند گاوی در حال زایمان نعره می کشید. مامو بچه فیلی بیش نبود. شاید کمی هم نادان به نظر می رسید. در حقیقت او فیلی بود ترسیده، درست به همان اندازه که پسر بچه ها ترسیده بودند. این اولین بار بود که مامو با واقعیت زندگی اش آشنا می شد.

به این ترتیب، کاملاً اتفاقی، راستی دوباره به جبهه ی امیر تیمور بازگشت. فیل را به اسارت گرفته بود و اسیر هندی اش جلو او نشسته بود. لحظه ی ورود، آن چنان غیر معمول بود که او تمام ترس هایش را فراموش کرد. صدها جنگ جوی مغول به زانو درآمدند و دست به دعا برداشتند. بچه ها از ترس به پشت مادرانشان پناه بردند. دوستان راستی که او را بر پشت فیل دیدند، دهانشان باز مانده بود و به او اشاره می کردند. هرکس می کوشید نامی افتخار آمیز برای او پیدا کند، تا با آن مشهور شود.

- راستی برادر کوکاس! راستی!

راستی از یورتمه رفتن فیل خنده اش گرفته بود، چون قوزک پشت گردن فیل مرتب از زیر او خالی می شد. ترس و نگرانی کاوی به ناامیدی بدل شده بود. به هر طرف که نگاه می کرد، چشم تنگ های مغولی محاصره اش کرده بودند. سرباز پیروز پشت سرش دست هایش را محکم تر به دور او حلقه کرده بود و خنده ی کوکانه اش موهای گردن او را پریشان می کرد. هیچ راهی برای کاوی باقی نمانده بود. او اسیر سربازان مغول شده بود و زندگی اش به اندازه ی مگسی در ظرف شیر بی ارزش بود.

راستی افسار آن هیولا را که مغولان همه از او سخت به وحشت افتاده بودند؛ در عقب ردیفی از ارابه ها در انتهای اردوگاه بست. با این حال همه تا آن جا که می توانستند اوبه های خود را از آن حیوان دور کردند. با تعجب می گفتند، «فرمان روای هند، صدها از این جانور دارد.»

- پوست این هیولاها چنان ضخیمه که هیچ سلاحی به اون کارگر نیست.

- عاج های این حیوان به شدت سمی است.

- این ها چه می خورند؟

- می‌گویند خوراک این غول‌ها، بچه‌ها و گوسفندند؛ البته من این‌طور شنیده‌ام.
 راستی اسیر انسانی خود را نیز بند و زنجیر کرد. او رو به برادرش گفت:
 - ببین کوکاس من یک اسیر گرفته‌ام. امپراطور بزرگ خودش به من دستور داد که
 آن‌ها را به اردوگاه بیاورم. می‌بینی؟ حالا من صاحب اسیری شده‌ام.
 کوکاس در خنده‌ی تمسخرآمیزی لب‌هایش را کژوکوله کرد و دندان‌هایش را
 نشان داد. او هیچ نتوانست حسادت خود را پنهان کند. راستی را مسخره کرد که این
 چیزها را از خودش درآورده‌است. هرچند او با چشم خود دیده‌بود که امیر بزرگ به
 برادرش دستور داد، اما اظهار نظر کرد.

- کجا یه آدم به بچه‌ای اعتماد می‌کنه که امیر بزرگ چنین کاری کرده‌باشه!
 کوکاس هرگز آن مرد قدرت‌مند را چنان از نزدیک ندیده‌بود. او هم چنین هیچ‌گاه
 پیش از این، چنین هیولای بزرگی را ندیده‌بود که به وسیله‌ی کسی اسیر شده‌باشد.
 راستی برای تحقیر و اثبات آقایی و فرمان‌روایی خود، به اسیر کوچک خود
 دستور داد که آن حیوان عظیم‌الجثه را در اطراف بگرداند. پوست کلفت و ناهموار او
 را بخاراند. خودش هم باید روی عاج آن حیوان بنخوابد. روز بعد، توهین و اهانت
 به شکل فرمان‌های شدید و غلیظ درآمد. وقتی کاوی فیل را به سرعت پیش می‌راند،
 فرمان داد که حیوان را متوقف کند و روی زمین زانو بزند. او را با خرطومش بالا ببرد
 و صدای شیپور مانندش را بلند کند. صدای دهشت‌ناک فیل مغول‌ها را از ترس به
 اوبه‌هایشان راند. آن‌ها پرده‌ها را انداختند و انگشت‌ها را به گوششان فروکردند.

ترس راستی کم‌کم ناپدید شد. اما تعجبش بیش‌تر می‌شد، وقتی می‌دید که
 چشم‌های فیل هنگام بلندکردن او چنان غمگین است. حیوان همان قدر که به تیمور
 لنگ بی‌اعتماد بود، به او نیز محبتی نداشت. اما این‌ها همه دلیل ترس از او نمی‌شد.
 دیده‌می‌شد که راستی کم‌کم با فیلس نزدیک و نزدیک‌تر شده و به یک‌دیگر
 محبتی ابراز می‌کنند. البته این باعث حسادت کاوی می‌شد، اما نمی‌توانست احترام
 خود را به آن کودک که دیگر از فیل نمی‌ترسید و هر روز به او نزدیک‌تر می‌شد، مخفی
 کند. به روشنی پیدا بود که همه‌ی مغولان از فیل می‌ترسند، اما این پسر برای شناخت
 آن، لحظه‌ای غفلت نمی‌کرد. مثل اینکه بخواهد نقشه‌ی حیوان را بکشد، ذره به ذره‌ی

بدن آن را آزمایش می‌کرد. به زودی فهمید کدام قسمت از بدن فیل زودتر خشک شده و دردناک می‌شود. به دقت متوجه شد، در کدام قسمت از شانه، فیل نمی‌تواند او را به واسطه‌ی گوش‌های بزرگش ببیند. او حتا توانست با قطعه‌چوبی فضله‌ی حیوان را بکاود و بفهمد، خوراک او چیست و چه چیزهایی برای خوردن لازم دارد.

بی‌آنکه زبان یک‌دیگر را بفهمند، راستی و کاوی، به سرعت چند کلمه‌ای آموخته، توانستند با هم ارتباط برقرار کنند. «ماهوت» به معنای فیل‌ران. «اوبه» به معنای خیمه و چادر صحرائی است. وقتی آن‌ها با هم حرف می‌زدند، مانند تعلیم‌دهنده‌ی حیوان‌ها که باید هرچیز را با صدای بلند توضیح بدهد، فریاد می‌زدند. اما فراموش نشود که حیوان و معلمش به هم نمی‌خندند. حیوان قهقهه نمی‌زند. حیوان و معلم در طرز لباس پوشیدن یک‌دیگر دقت نمی‌کنند. غذایشان را با هم شریک نمی‌شوند. هر وقت راستی چوب‌دستی خود را برای راندن فیل به کار می‌برد، کاوی به او می‌آموخت که چگونه و با چه دقتی باید از چوب استفاده کند که حیوان را نیازارد. در ابتدا راستی دستورات و تعلیمات کاوی را بادقت به کار می‌برد. اما بعدها وقتی خود مهارت لازم را یافت، بالا و پایین می‌پرید و به آن تعلیمات که شکلی از جادوگری داشت می‌خندید. خیلی طول نکشید که راستی متوجه شد چشمان سیاه و درشت کاوی هیچ ربطی به گاو ندارد و چه قدر هم زیبا هستند. کاوی هم فهمید که چشمان تنگ و کشیده‌ی راستی آن‌چنان که او فکر می‌کرد نفرت‌آور نیستند. شریک شدن در غذا و لباس، هردو پسر بچه را به شکل و رنگ و بوی هم درآورده بود. حتا می‌توان گفت که فیل هم بوی آن‌ها را گرفته بود.

در همین ایام شهروندان دهلی می‌کوشیدند، خون آشام بزرگ را به عقب برانند. آن‌ها به جلگه‌ی جمنا نیامدند که با سپاه دشمن روبه‌رو شوند، اما در برابر محاصره‌ی شهرشان دلیرانه مقاومت کردند. نه تسلیم شدند. نه شهر را به آن‌ها دادند. نه برای جان خود به التماس افتادند. مقاومت آن‌ها شجاعانه بود. برخورد آن‌ها با دشمن باعث تقویت روحیه‌ی دیگران شده بود.

تنها چیزی که هندوها را افسرده و دل‌تنگ کرده بود، اسیران جنگی بود - یک‌صد هزار مرد و زن و پیر و جوانی که تیمور لنگ در سفر دور و دراز کشورستانی

خود اسیر کرده بود - حتماً جان خود را از دست می دادند. امید همیشه در دل های شکسته جوش می زند. اگر شهر دهلی بتواند مقاومت کند، ای بسا اسیران نیز با تمام اسارتشان دست به مقاومت بزنند. و ای بسا که پیروز شوند.

اما تیمور خون آشام توانست نقشه‌ی آن‌ها را دریابد. بعضی احساس کردند به زودی موسم باران‌ها فرا خواهد رسید. تیمور توانست اندیشه‌ی اسیران را حدس بزند. او نیمی از جهان را با مهربانی و انسانیت به خاک و خون نکشیده بود. او نقشه‌ی آسیا را با دل‌سوزی و انسان‌دوستی برای جیب قبای خود لوله نکرده بود. بی‌رحمی و شقاوت لازمه‌ی تسخیر و تجاوز است. حالا هم بی‌رحمی و توحش خونی و بیابانی او، پایان‌ناپذیر بود. او خوب می دانست یک شورش تدارک نشده را چگونه سرکوب کند.

- همه‌ی اون‌ها رو بکشین! همه‌ی اون‌ها رو از دم تیغ بگذرونین!

بر سر فرمان‌دهانش فریاد کشید. اما این کاری نیست که در یک لحظه تمام شود. این کاری نیست که در یک ساعت انجام شود. یک شبانه‌روز لازم بود تا یک‌صد هزار نفر از مرد و زن و پیر و جوان را به قتل رساند. یک روز و یک شب. به دور از خیمه و خرگاه پهن و گسترده‌ی اردوی خون‌آشام بزرگ، راستی و کاوی هم‌راه فیلشان فریادهای قتل‌عام عمومی را می شنیدند.

یک‌صد هزار متر مربع فریاد.

یک‌صد هزار متر مربع خون.

یک‌صد هزار متر مربع جسد بی‌جان آدمی و پرواز مگس.

فریادهای مرگ، فکر و ذهن راستی را ساکت و صامت کرده بود. مامو این‌پا و آن‌پا می کرد. سر بزرگش مانند آونگی به چپ و راست تکان می خورد. بسیار از شب گذشته بود که مامو توانست این رقص مرگ را در اندام لرزان خود آرام کند.

راستی خوب می دانست، او نیز باید مثل دیگران، اسیر خود را به قتل برساند، اما چه طور؟ اول از همه فیل، او چه می دانست، فیل را چگونه می توان کشت. دیگر اینکه دوستش. او هرگز فکرش را نکرده بود، روزی مجبور باشد دستش را روی کاوی بلند کند. غیر قابل فهم بود. او برای چنین وضعی از خود نفرت داشت. با خود فکر کرد اگر او مردی بود، می دانست اکنون باید چگونه رفتار کند. شب می گذشت و او

هنوز بی اراده و مردد ایستاده بود. کاوی ترسیده و خاموش به او چشم دوخته بود. مثل اینکه در سیاهی شب مامو وضع و احساس کاوی را دریافته بود، مرتب با خرطومش به نرمی و مهربانی صورت غرق اشک او را نوازش می کرد. کاوی در حالی که زانوان لرزانش بر ساق های نازک و بی جانش می لرزید، پرسید،

- کاوی بایست بمیرد؟

راستی خنجرش را کشید. بادقت آن را نگاه کرد. خنجر در کف دستش درست همانند عاج فیل بود. وقتی قدمی به طرف کاوی برداشت، دید که دوستش سر از او گرداند و به جلگه نگاه می کرد. راستی فریاد کشید.

- فرار نکن! نه! فرار نکن.

مسلم است که بعضی از اسیران، از دست خون خواران مغول گریخته، نفس زنان و عرق ریزان به طرف دشت می دوند. نفس بریده و نیمه جان به طرف کورسوی نورهایی که از طرف دهلی می تابد، می دوند. از طرف دیگر روشن است که به محض روشن شدن هوا، فردا صبح، سواران مغول سراسر دشت را از زیر پا در کرده، یک یک آن ها را گرفته و همان جا به دستور خان بزرگ، جانشان را می گیرند. تا به فرمان آن درنده خوی خون خوار، کوشش آن ها را خنثی کنند. در دشت جایی برای پنهان شدن وجود ندارد. راستی دوباره فریاد کشید.

- مبادا فرار کنی.

کاوی بازوانش را به دور تنش حلقه کرد، اما چشم از خنجر راستی برنداشت. خیلی ممکن بود او نیز بتواند به راستی حمله کند، کارد را از دستش برباید. او را بکشد؛ تا کشته نشود. مثل اینکه راستی فکر او را خوانده باشد، یک باره خنجر را در غلاف زیر کمر بندش فرو کرد. چوب حلقه به سر را که برای راندن مامو به کار می بردند، به دست گرفت. دست های کاوی برای محافظت به سرعت روی سرش قرار گرفت. «پس می خواهد آن قدر با چوب بزند تا من بمیرم.» در فراز خیمه و خرگاه کشتار هم چنان ادامه داشت. سایه ها در پرتو چراغ های دستی، ترس آور و پرهیبت شده بود. کاوی چشمانش را بست، اما احساس کرد راستی به طرفش می آید. فیل هم ناله کرد. راستی با انداختن حلقه چوب دستی به گوش فیل او را وادار به اطاعت کرد.

در حقیقت او را وادار به نشستن کرد. ضربه‌ای به شانهِ کاوی زد و با سر به او علامت داد که سوار شود.

- پیر بالا!

چشمان سیاه و درشت کاوی در ظلمت شب برقی زد. این تنها چیزی بود که راستی توانست در صورت رفیقش ببیند. کاوی روی زمین افتاد و پاهای او را بوسید و به ستون‌پایه‌ی فیل پیچید و خود را به سرعت بالا کشید. فیل و فیل‌بان یک‌بار به سیاهی شب پیوستند. فیل‌ها اگر بخواهند می‌توانند با سرعتی باورنکردنی بدوند.

راستی وقت آن را نداشت که دقت کند آن‌ها به کجا می‌روند. او باید بود فضله‌های بزرگ فیل را جمع کند تا بانی و پوشال به آتش بکشد.

وقتی امیر تیمور فرمان به دفن یک‌صد هزار تن می‌دهد که با سنگ و خاک پوشانده‌شوند، راستی می‌توانست توضیح دهد که مجبور بوده‌است فیل و فیل‌بان را بسوزاند. راه دیگری برای دفن آن‌ها وجود نداشت. پس به منظور اثبات ادعای خود، توده‌ی عظیمی از آتش و دود برپا کرد. آن‌چنان آتشی که جمجمه فیل را هم بسوزاند. از آن‌جا که مغولان چیزی راجع به فیل نمی‌دانستند، هیچ‌کس پی‌گیر آن قضیه نشد و چیزی از او نپرسیدند. همه ادعای راستی در مورد سوختن فیل و فیل‌بان را پذیرفتند.

تسخیر دهلی

بالاخره دروازه‌های دهلی گشوده شد. سربازان که اسلحه‌ی جان‌دار شهر بودند، قتل‌عام شدند. اما فیل‌ها در زنجیره‌ی صف‌های مرتب و منظمشان صحنه‌ای آفریدند که مغول‌ها توان باورش را نداشتند. آتش، نیزه، تیرهای به‌زهر آغشته از برجک پشت فیل‌ها، یک‌بند می‌بارید.

البته ما می‌دانیم، فیل‌ها جانورانی فناپذیر نیستند. خرطومشان زهرآلود نیست. آن‌ها بچه‌ها و گوسفندان را نمی‌خورند. امیر تیمور هم وقت کافی برای اندیشیدن به این موضوع داشت.

- آفرین بر اون جوان که فیلی رو به اسارت گرفته بود! نام اون چه بود؟

سرانجام تیمور توانست، راه از میان بردن سلحشوران فیل‌سوار را پیدا کند. او دستور داد، بوته و هیزم فراوانی بر پشت شترها و گاومیش‌ها بسته، آن را آتش بزنند. حیوان‌های شعله‌ور با ترس و نعره‌های مرگ‌بار به میان صفوف فیل‌ها دویدند.

راستی افسون‌شده و ترسیده خیره مانده بود. با چشم‌های از حدقه بیرون زده به هرسو چشم می‌دراند، بلکه بتواند مامو و کاوی را در آن بلبشوی دیوانه‌وار پیدا کند. فکر کرد اگر امیر بزرگ دستور می‌داد، مامو را در برابر چشمان خودش آتش بزند، او حتماً می‌بایست از بو و دودی که باد به چشمش فرو می‌کرد، بسیار متشکر باشد. بهانه‌ی خوبی، برای پنهان کردن اشک‌هایی بود که به پهنای صورتش جاری می‌شد.

فیل‌های ترسیده، سر از پا ناشناخته، به‌سوی افراد خودی برگشته و همه را لگدکوب کردند. مغول‌ها نیز فرصت را مغتنم شمردند، از پشت به جنگ جویان

فیل سوار حمله بردند. تبرزین بران مغول‌ها خرطوم فیل را قطع می‌کردند و عاج آن‌ها را می‌شکستند. هر فیلی هم که زنده می‌ماند، به اسارت برده می‌شد. به این طریق دهلی نیز سقوط کرد. همان‌گونه که پیش از آن استانبول، تاشکند، کابل، تفلیس و آستاراخان سقوط کرده بود. تیمور لنگ و مغول‌های هم‌راهش، از اینکه چنین طولانی، برای گشودن دروازه‌های دهلی انتظار کشیده بودند، به شدت عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسیدند.

در میان آن‌همه چپاول‌گر، راستی هم در اولین غارت خود حاضر بود. برای ورود به شهر می‌بایست از میان خرابه‌ها، زخمی‌ها، سوخته‌ها، فیل‌ها و اسب‌های مثله‌شده، شترها و گاو میش‌های سوخته و نیمه‌جان، خانه‌های خراب که حاصل هنرنمایی خودشان بود، عبور کنند. راستی جوان گیج و مبهوت به اطراف می‌نگریست. در جست‌وجوی چیزی نبود. خیره و متعجب به شهر جواهرنشان جهان نگاه می‌کرد. برادرش کوکاس فریاد زد.

- از من دور نشو! از ساختمان‌ها فاصله بگیر. ممکنه از بالای خونه‌ها، چیزی به سرت بکوبند. مواظب تیراندازهای مخفی شده در گوشه و کنار باش.

البته ممکن است، در کاخ‌های سلطنتی دهلی گنجینه‌ها و ثروت فراوانی نهفته باشد. اگر چنین هم باشد، آن‌ها سهم خان و سرداران مخصوص و دسته‌ی محافظین او، خواهند بود. آن بزرگان، مار خورده و افعی شده‌اند. آن‌ها خوب می‌دانند کی و چگونه باید به قلب شهر سقوط کرده، نفوذ کرد و ذخایر اصلی را چپو کنند. آن‌ها در کار خود استاد شده‌اند. به خوبی می‌دانند چه طور باید کوشش شهرنشینان در مخفی کردن مال و سرمایه‌ی حیاتشان را خنثی کنند. آن‌ها هم چنین در پیشی گرفتن بر هم‌راهان مغولی‌شان، از کشتن و نابود کردن برادرانشان هیچ ابایی ندارند. جنگ جویان و سربازان قبیله اگر سهمی از غارت می‌خواهند، باید به سرعت عمل کرده، بر هر کس و هر چیز پیشی بگیرند. این چیزی بود که راستی هم به خوبی آموخته بود.

ساختمان‌های شهر، معماری باشکوه و اعجاب‌آور آن، خانه‌ها، سقف‌ها، باغچه‌کاری‌های شهر، نظافت یا آلودگی بعضی قسمت‌ها، هوش از سر راستی ربوده بود. خیره و متعجب به هر چیز چشم می‌دوخت و آن را بادقت نگاه می‌کرد. تنها

چیزهایی که از غارت آن همه ثروت افسانه‌ای به دست راستی رسید: یک دست لباس چرمی، چند النگوی بدلی، یک دهنه‌ی شکسته‌ی اسب و یک شمشیر که از تن کشته‌ای، بیرون کشید؛ آن هم شکسته بود. آنچه حاصل جنگ و غارت برای راستی بود، چیزی به جز مجموعه‌ای از گول‌زنک‌های رنگارنگ و وسایل بی‌ارزش نبود.

البته او چند کیسه ادویه‌ی مختلف هندی، با رنگ‌های سبز و قرمز و زرد و سیاه هم یافت که کیسه‌ها با ضربه‌ی شمشیر دریده شده بود و سر و روی او را به رنگ‌های مختلف رنگ آمیزی کرد. بوی تند و قدرت‌مند ادویه سرش را به دوران آورده بود. مانند مست‌ها، پیچ‌وتاب می‌خورد و هیچ چیز درست به نظرش نمی‌رسید. مثل اینکه همه‌ی خانه‌ها از قبل غارت شده بودند. در و دیوارها شکسته و اسباب و اثاثیه‌ی ناقابل، به هر سو پرتاب شده بودند. در خیابان پیرمردی، کوکبی را که شاید نوه‌اش بود، به سختی در آغوش گرفته بود؛ نیزه‌ای آن دو را برای ابد به هم دوخته بود. از همه تعجب‌آورتر گاوها بودند. یکی یکی، دوتا دوتا و گاه گله‌ای از گاوهای بی‌صاحب در کوچه و خیابان سرگردان بودند. راستی از دیدن آن همه گاو آزاد به حیرت افتاده بود.

کوکاس که پیشاپیش راستی حرکت می‌کرد و تا حدودی مواظب او نیز بود، از دست برادرش سخت عصبانی و برآشفته بود. گه‌گاه برمی‌گشت و با خشم و فریاد بر سرش داد می‌کشید.

- تو خیلی شل‌وولی. ما هیچ به دست نیاورده‌ایم. ما در این جنگ ورشکست می‌شیم. امیدوارم حداقل بورته از من و تو بهتر عمل کرده باشه.

جایی، کمی جلوتر از آن‌ها، ناگهان بورته ظاهر شد. او مشغول چپاول خانه‌ها در کوچه‌های تنگ و باریک محلات پایین شهر بود. روسری آبی و بلندش را تا روی بینی‌اش پایین کشیده بود. چشمانش به سوزندگی دو حبه‌ی زغال سرخ می‌درخشید. نگاه کاونده‌اش می‌توانست آجر و سیمان خانه‌های خراب‌شده را به آتش بکشد.

هر دو برادر به طرف پایین خیابان پیچیدند. امیدشان آن بود که شاید در کوچه‌های تنگ و باریک پایین شهر، چیزی از چپاول در امان مانده باشد. در پیچ یک کوچه، مردی عمامه به سر، جلو دوید و دستش‌هایش را تکان داد. کوکاس بی‌معطلی مرد را به زمین زد.

راستی سوزش تندی در پشت خود احساس کرد. تیری به سرعت برق، زوزه‌کشان از پشت او گذشت و در دیوار روبه‌رو، فرورفت. کوکاس به تندی و سرعت عمل یک مغول، کمرش را چرخ می‌داد و اسبش را در مسیر پرواز تیر به پیش جهانند. نیم‌سوزی شعله‌ور را به داخل خانه پرتاب کرد. او فکر کرده بود که ممکن است خانه پناهگاه کمان‌داران باشد. البته می‌شد که مخفی‌گاه ایشان بوده باشد و می‌شد که خانه‌ای معمولی باشد.

در انتهای کوچه، راه چنان باریک می‌شد که آن‌ها نمی‌توانستند، اسب‌هایشان را حتا تکان بدهند. از آن بدتر، اینکه کوچه بن‌بست بود و راه فرار نداشت. تنها انبار بزرگی در انتهای کوچه قد برافراشته بود. آتشی را که کوکاس به خانه انداخته بود کم‌کم شعله‌ور شد. به خانه‌های دیگر سرایت کرد. چنان آتشی برپا شد که ساکنان خانه‌ها هریک برای نجات از آتش، به سویی می‌گریختند. گروهی از مردم تمام کوشش خود را برای نجات کودکان و پیران به‌کار گرفته بودند. البته در میان آن‌ها یکی دو نفری هم هنوز مسلح بودند.

کوکاس با خشونت باور نکردنی، سوار بر اسب می‌کوشید در انبار انتهای کوچه را باز کند. با پا به پهلوهای اسب فشار می‌آورد و هر ناب‌تری را که می‌شناخت، نثار راستی می‌کرد. او می‌کوشید اسب را به میان خرابه‌ها و دیوارهای سست شده بتازاند. راستی صدای کوکاس را شنید که با نعره‌ای وحشت‌ناک، فریادی دل‌خراش کشید. در پی ناله‌ی برادرش، شیهه‌ی دردناک اسبی و فروافتادن سوارکاری شنیده شد. اسب راستی نیز با لرزه‌ی مرگ‌باری تکان خورد و اسب و سوار نقش زمین شدند. مامو در میان تاریکی انبار ایستاده بود.

آن فیل جوان هم مامو بود، هم مامو نبود. آن حیوان عظیم با تمام قدرت و توانش نتوانسته بود آنچه را در سه روز قتل‌عام، با آن گوش‌های بزرگ بادزنی شنیده بود، از خود براند. عفونت بی‌رحمی و قساوت در آن بینی بزرگ متحرک لایه به لایه روی هم نشسته و امکان فراموش کردن به او نمی‌داد. در همین زمان کاوی که نتوانسته بود از اردوگاه مغولان بگریزد، وارد دروازه‌ی دهلی شده بود. حیوان بی‌چاره می‌لرزید و جفتک می‌پراند و نفیر می‌کشید. مامو به واقع عقلش را از دست داده بود.

پیش از شروع جنگ، زره‌ای بر او پوشانده شد و برای کشتار آماده‌اش کردند. تیغه‌هایی به عاج‌هایش وصل کردند که اختیار آن‌ها به دست، فیل‌ران داخل برجک بود. برجک با بندهای ضخیم بر پشت او بسته شده بود. او را در زره کامل پوشاندند. در تمام مدت با آمادگی کامل برای جنگ، او در گوشه‌ی انبار روی کپل‌های خود نشسته بود و با دست بر زمین می‌کوفت. چشم‌های سرخش را چرخ می‌داد و با نعره‌ای که از خرطومش سر می‌داد، تهدید می‌کرد. فیل جوان می‌خواست همه‌ی این ابزار اضافی را به دور افکند. سربازان و مأمورین و مسئولین فیل‌ها به او دشنام می‌دادند. به ضرب چوب و چماق مجبورش کردند در گوشه‌ی تاریک انبار سر پا بایستند. باید بود، او را برای جنگ با خون‌خوارترین دشمن بشر، آماده می‌کردند.

حالا مامو بلور درخشان آفتاب را زیر قدم‌های توانمند خود خرد می‌کرد و پیش می‌آمد. او اسب کوکاس را چنان بر زمین زد که حیوان در همان دم جان داد. خرطوم بلندش را هم به دور کوکاس پیچید و از زمین بلندش کرد. او را در هوا چرخ می‌داد. چنان به دیوار سنگی انبار کوبید که تکه‌ای از سر کوکاس کنده شد و با موهای خون‌آلودش به سینه‌ی دیوار چسبید. چشم مامو به هیکل کوچکی افتاد که به زحمت خود را از در انبار به داخل می‌کشد. یکی از عاج‌هایش را مانند تیغه‌ی خیش در لای و لجن و تپاله‌ی بزرگ فیل‌ها و پوشال و جگنی که در گوشه‌ای انبار شده بود، فرو کرد. با پشتی خمیده مانند پیرمردان و حرکاتی مسخره، به سوی راستی قدم برداشت. دست‌هایش را از هم گشود و پاها را ستون اندام کوه‌پیکر خود کرد.

حالا بود که، راستی به برادر بزرگ و نیرومند خود احتیاج داشت. اما کوکاس بی‌هوش و در حال مرگ در گوشه‌ای از انبار روی تپاله‌های بزرگ فیل، کنار دیوار افتاده بود. راستی دلش می‌خواست حالا پاهای ورزیده‌ی برادرش را برای فرار داشته باشد. اما پاهای برادرش در انتظار فرمان و حرکت قلبش باقی مانده بود. قلبی که نمی‌توانست یا شاید نمی‌دانست که باید کار کند یا نه!

مامو خود را آماده کرده و به شکل پشه‌ای در حمله ایستاده بود. صدای پسر بچه‌ای از جایی به گوش رسید.

کاوی با حرکت تند و ناگهانی فیل به پشت سقوط کرده بود. او حالا می‌کوشید، از

جایی که میدان دید فیل بسیار کم است، او را به طریقی منحرف کند. مامو هم چنان سر جای خود ایستاده بود. کاوی چوب فیل رانی را به جایی از بدن فیل وصل کرد و فرمان توقف را به روشنی به او دستور داد. دستور کاملاً صریح و روشن بود. به تندی و تیزی نیش پشه‌ای که حمله کرده است، اما چنین فرمانی، چه طور ممکن است، حیوانی به آن عظمت را که مانند گاوی دیوانه به هیجان آمده بود، متوقف کند.

مامو سرش را برگرداند و خرطومش را مانند طناب سکان کشتی چنان به سرعت و سنگین حرکت داد که راستی را به گوشه‌ای پرتاب کرد. راستی آن چنان به زمین خورد که هر بادی در بدنش ذخیره شده بود از سوراخ‌های تنش صدایی سر داد. وقتی راستی توانست چشمش را باز کند، تنها چیزی که توانست ببیند، عاج‌های براق مامو بود و خرطوم پیچاپیچ او. راستی با ضعف و ترس تنها کلمه‌ای که توانست بر زبان بیاورد. «مامو!» بود. اما آن قدر قدرت نداشت که صدایش را بلند کند.

ناگهان چیزی تو خالی، نفیرزان، گرم و ترس آور، روی صورتش آمد. خرطوم مامو از میان دندان‌های دهشت‌ناکش صورت راستی را می‌لیسید. موهای خاک‌گرفته او را مرتب می‌کرد. آن لوله‌ی بزرگ گوشتی، حتا آب بینی بیرون ریخته‌ی راستی را تمیز کرد. خون پیشانی زخم شده‌اش را به آرامی پاک کرد.

مامو خرطوم زمخت ناهموارش را، مانند کوری که جمله‌ای را بخواند، روی صورت راستی به نرمی حرکت می‌داد و به صدا درمی‌آورد. بعد از آن، یک، دو، سه و چهارمین پای مامو از کنار راستی گذشت و در کوچه‌ی باریک به راه افتاد. کوچه برایش بسیار تنگ بود. او به این طریق، جوانان را - البته هم‌راه با لاشه‌ی کوکاس - از شعله‌های آتش مواظبت می‌کرد. کاوی تازه در تاریکی خود را به مامو و راستی رسانده بود، اما در آن تاریکی و آن همه کثافت و مصیبت، تنها چیزی که توانست ببیند، چشم‌های راستی بود.

- قصاب‌های جلاد. آدم خوران بیابانی!

هر دو جمله، به زبانی گفته شده بود که برای راستی قابل فهم نبود. هر چند، هر دو پسر تعدادی از کلمات زبان یک دیگر را می‌شناختند، اما این بیان درد آلود که از سینه و جان کاوی برخاسته بود، برای او قابل فهم نبودند. مسلماً راستی فکر کرده بود،

تمام حرف‌های کاوی را فهمیده‌است. حتماً او را بهترین دوست خود خطاب کرده و از دوری او دل‌تنگ بوده‌است. مسلماً کاوی علی‌رغم هرچه پیش آید، تنها دوست همیشگی او خواهد بود. راستی با خود اندیشیده‌بود؛ بعد از تمام شدن جنگ، بعد از همه‌ی غارت‌ها، بعد از آن‌همه کشته‌ها و زخمی‌ها، به دنبال کاوی خواهد گشت. پیدا کردن یک اسیر پوست و استخوانی، در میان صف اسیران، کار مشکلی نخواهد بود. به خصوص ندیدن پسری که قادر است به فیل‌ها فرمان دهد و آن‌ها را به حرکت وادارد، غیر ممکن است.

بعد از پیروزی و تخریب جواهر شهرهای جهان، خان بزرگ، سرپرده‌ی حکومتی خود را جلو یکی از دروازه‌های شهر برپا کرد. بزرگان، دانشمندان، اشراف و کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولتی را به حضور پذیرفت. موسیقی‌دانان آغاز به نواختن کردند. شاعران در مدح و ستایش بزرگ‌ترین امیر و حاکم آسیا، شعر و خطابه و قصیده سرودند. او را که رحمت آسمان‌ها برای نجات از جهل و خطا و گناهان است، بالبداهه ستودند. او هم چنان که به وراجی‌های صد تا یک غاز گوش می‌داد، یک باره چیزی به خاطرش خطوط کرد. کمی در کرسی سلطنتی‌اش، خود را کژ و راست کرد. به گوش وزیر دربار که دم دستش ایستاده‌بود، چیزی گفت که رنگ از صورت او پرید. وزیر دربار که حاجب یا پرده‌دار خوانده می‌شد، لب‌های خود را به دندان گزید.

- فیل‌ها، من می‌خوام همه‌ی فیل‌ها رو بیارین تا از نزدیک ببینم!

او این فرمان را با چنان صدای رعد آسایی صادر کرد که چشم همه‌ی حاضران در جلسه از حدقه بیرون زد.

پرده‌دار از ترس جان خود به راه افتاد تا کار را چاره کند. بی‌چاره از سقف یک ارابه‌ی جنگی بالا رفت و اطراف را بادقت نگاه کرد. همین‌که او را بین جنگ‌جویان مغول یافت از خوش حالی دستش را مثل پرچم پیروزی در هوا تکان داد و به طرف تسخیرکننده‌ی فیل‌ها دوید.

- امیر بزرگ می‌خواد همه‌ی فیل‌ها در برابر اون رژه برن! اما چه طور نمیدونم؟ ما همه‌ی فیل‌بانان رو به قتل رسونده‌ایم.

- همه رو کشته‌این؟

راستی با گنگی و ناباوری پرسید. او دسته‌ای یونجه در دست داشت. دلش از غم و مصیبت فشرده شد. همه‌ی فیل‌ها زخمی و ترسیده و غمگین از اسارت بودند. او کوشیده بود آن‌ها را آرام کرده و قبل از تاریکی سرپناهی برایشان دست‌وپا کند.

- بله ما همه‌ی اون‌ها رو به قتل رسونده‌ایم. خود امیر دستور نابودی همه رو داد. در بین اسیران و زندانیان هم دیگه هیچ فیل بانی دیده نشده‌ست؟

چشمان پرده‌دار دربار از ترس مانند دو گوی یخ‌زده از کاسه‌ی چشمش بیرون پریده بود. با وحشت مرگ به همه چیز نگاه می‌کرد. مثل اینکه در میان مغولان به دنبال فیل بان می‌گردد.

- این همه‌ی چیزیه که من می‌دونم. حالا چه باید بکنیم؟ چه خاکی به سرمون بریزیم؟

عصبانیت خان بزرگ، پرده‌دار دربار را تا سرحد مرگ دیوانه کرده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. ترس آن مغول مفلوک، از آن هیولاهای غول‌پیکر، به اندازه‌ی وحشتی که از خان بزرگ داشت، نبود. فرمان خان مغول و ناتوانی او در انجام اوامر، او را به شدت ترسانده بود.

- من می‌تونم اون‌ها رو برای رژه راه بیندازم.

دست‌وپای معلول امیر بزرگ سراسر جهان، بر روی اسب خیلی بیش‌تر به چشم می‌زند تا از روی کرسی زرنگار حکومت. ترس و وحشتی که او ایجاد کرده بود از راه عقل و سیاست نبود. او تنها از طریق آشامیدن خون، زنده بود. سرپرده‌ی برافراشته‌ی خان بزرگ بر دروازه‌ی سوخته و خراب‌شده‌ی دهلی، به جنب و جوشی تازه دست یافت. کرگدن از باغ وحش پادشاه دهلی آورده شد. حیوان موقع عبور از مقابل خان، محل سگ هم به او نگذاشت و کپل بزرگ و ناهموار خود را درست در مقابل تخت او قر داد. تکان کپل گنده و فربه‌ی حیوان، اخم‌های امیر را تا بالای لبش پایین آورد. لا‌ما‌ها که سر کوچکشان با گردن بلندشان سه برابر از بدنشان بالاتر، به جایی بسیار دورتر از سر امیر نگاه می‌کردند. تاتی‌تاتی‌کنان گذر کردند. آن‌ها از برابر تخت امیر خاموش، دل‌تنگ و غم‌زده عبور کردند. اما با تنگ‌کردن چشم، خیلی سخت کوشیدند، از رهاکردن بوی تند و ناخوش که بعضی از انواع آن صدا دار هم است، جلوگیری کنند.

بی توجهی و کم محلی این حیوان‌های عجیب و غریب سخت به امیر برخورد کرده بود. او اضافه بر سگرمه‌های درهمش، دست معلول سیاه خود را بر دسته‌ی کرسی حکومتی می فشرد. همه‌ی مشاورین، وزیران، ندیمان و همراهان حضور شاه، با ترس و دلهره گردن‌های خود را در میان شان‌هایشان پنهان کرده بودند. آن‌ها همه می دانستند با کوچک نشان دادن خود، ممکن است از خشم و غضب او در امان بمانند. حالت خشم و جنون امیر بزرگ جهان و سردار کل عالم، لحظه به لحظه فزونی می گرفت و رگ‌های پیشانی‌اش درشت تر می شدند. سرداران و بزرگان حضور، دست و پای خود را باخته بودند. نمی دانستند چه بایدشان کرد.

بعد از رژه‌ی این دسته از حیوان‌ها، نوبت به فیل‌ها رسید. فیل‌ها با زنده پاره‌هایی که به خون نشان رنگ شده بود، تحت نظارت پسر بچه‌ای که به زحمت دوازه سیزده سال داشت وارد شدند. سپاهیان پیروزمند مغول با همه‌ی توحششان، بی اراده خود را عقب کشیده و ترس خود را فرو خوردند. به نظر می رسید، آن پسر بچه، از آن حیوان‌های عظیم‌الجثه هیچ وحشتی ندارد و آن‌ها گوش به فرمان او دارند. عجیب اینکه او نه یک هندی فیل‌ران اسیر، که یک مغول است، یکی از خودشان. جوان آن قدر تازه سال بود که به زور می شد او را به جنگ فرستاد. با این همه، با مهارت کامل همه‌ی فیل‌ها را در اختیار و تحت فرمان خود داشت. فیل‌ها را یکی یکی پیش آورد. آن‌ها را وادار به زانوزدن و تعظیم در برابر مغولان کرد. امیر تیمور کمی خود را در تخت زرنگار سلطنتی‌اش جمع و جور کرد. کمی هم جلو خزید. با شادی کودکانه و ساده‌اندیشانه‌ای فریاد زد.

-اون‌ها به من تعظیم می کنند. اون‌ها من رو امیر و فرمان‌روای خود شناخته اند. راستی چوب دست خود را با استادی تمام به قسمت حساس پوست فیل‌ها نزدیک کرد و به نجوا چند کلمه گفت. فیل‌ها سرشان را بالا گرفته و خرطوم‌هایشان را مانند شیپور بلند کردند. صدای رعد آسای نفیر فیل‌ها برخاست. صدایی که چندین مرتبه از صدای همه شیپورهای جنگی بلندتر و ترسناک تر بود. حالت بی خویشی و جذبه در عوالم بالا به امیر دست داد و شادمانی در چهره‌اش هویدا شد. راستی آن رضایت و خوش حالی را هرگز فراموش نخواهد کرد. امیر و فاتح و فرمان‌روای جهان

باز آن صدای شادمان کوفکانه و اندکی ابلهانه را بلند کرد.

- این‌ها به من سلام می‌کنند. این غول‌های کوه‌پیکر در برابر من زانو می‌زنند.

پسر جوان همه‌ی نیروها و هنرهای فیل‌ها را به نمایش گزارده. امیر توانست رقص فیل‌ها - البته نه رقص اصلی آن‌ها را - تماشا کند. امیران و بزرگان دربار تیمور که در چپ و راست او نشسته بودند، دست‌هایشان را در هم گره کرده و باز اندکی عقب نشستند. همه به راستی نگاه می‌کردند و چشمشان غرق تحسین و افتخار بود. از آن‌ها کار بیش‌تری جز تحسین و کف‌زدن بر نمی‌آمد. هیچ‌یک از ایشان چیزی از این حیوان‌های عظیم پرچین و چروک خاکستری نمی‌دانست. هیچ‌یک از ایشان قادر نبود چنین شادمانی و سرزندگی در امیر به‌وجود آورند.

بعد از همه‌ی فیل‌ها، نوبت به مامو رسید که از همه کوچک‌تر و جوان‌تر بود. او با پاهای کژ و معوج، مثل اینکه بخواهد یورتمه برود، حرکت می‌کرد.

- این فیل در خرابه‌های دهلی سرگردان بود. در اون‌جا یافت شده. یکی از عاج‌هایش خراش برداشته. خرطومش مثل دم گربه‌ای که لای در مونده‌باشه، تاب برداشته‌ست. اما از همه رام‌تر و هنرمندتره.

راستی تازه متوجه شد که چرا مامو یک‌باره مایوس و متأسف شده‌است. او صبوری و بردباری مادرانی که پسر، شوهر یا پدر و مادرشان را از دست داده بودند و پشت پنجره‌های دهلی اشک می‌ریختند، در چهره و سیمای مامو دیده‌بود. راستی از تکان‌های آونگ‌وار سر مامو فهمید که او غم از دست‌دادن کاوی را تحمل می‌کند.

مامو مثل همه‌ی فیل‌ها زانو زد. به آن خون‌خوار درنده‌خو تعظیم کرد. او نیز شیپور تندرمانندش را در بیان غم و درد و دل‌تنگی، در آن غروب سرخ‌گون اسارت، به‌گوش آسمان‌ها رساند. راستی امیدش را از مامو قطع کرده‌بود. او به‌یاد آورد که حرف‌زدن با فیل‌ها را هنوز آموزش ندیده‌است. پس سخن‌گفتن با آن‌ها برای او محال خواهد بود. شاید شیپور فریاد و نعره‌ی این حیوان مهربان، شکایت و بد و ناسزا به آن جانور درنده‌خوی بیابانی باشد. شاید صدای توانای او، فریاد انتقامی باشد از همه‌ی مغولان. شاید همه‌ی فیل‌ها به‌هنگام زانو‌زدن فکر کرده‌اند، یک تکان خرطومشان، یک ضربه‌ی عاجشان، می‌تواند همه‌ی این خون‌خواران را نابود کند. راستی با خود

اندیشید، «بالاخره من موفق شدم» این فکر از کجا و چگونه به ذهن او رسیده بود، نمی دانست؛ اما از این فکر به خود لرزید.

شی دورغوی تاریخ‌نگار در گزارشات روزانه‌اش نوشت، «امیر بزرگ، سردار فاتح عالم. سلطان عدالت‌گستر و نشانه‌ی رحمت الهی بر همه‌ی کفار، دهلی را به راحتی شکار آهو به دست شیر تسخیر کرد. همان‌گونه که خورشید شب را تصرف می‌کند. به راحتی داس که گندم‌ها را درو می‌کند.» او در کتاب زیبای جلدچرمی خود، فهرستی از گنجینه‌ها و ذخایر هندی که غارت شده و بین اقوام و سرداران و فرزندان خان بزرگ تقسیم شده است، ردیف کرد. او در کتاب خود نوشت که امیر به محاصره‌شدگان شهر چه قدر محبت و مهربانی و عطوفت نشان داده است. نوشت او حتا به مدافعین شهر، که اوامر مطاع امیر را نپذیرفته بودند، با عدالت کامل رفتار کرد. وقایع‌نگار دربار در خصوص حیوان‌های عجیب و غریب و تازه‌ای که در فتح دهلی به دست امیر افتاد، گزارش جالب و مفصلی نوشت. چگونه فیل‌های عظیم به حرمت امیر شیپور خرطوم‌هاشان را بلند کرده، برای او هورا کشیده‌اند. اگر تاریخ‌نویس کلمه‌ای راجع به آن جوان مغول که آن حیوان‌های ترس‌آور مهیب را رام کرده بود، در کتاب خود چیزی نوشته است؛ مطلبی است که راستی هرگز از آن باخبر نخواهد شد. جوانی مثل راستی هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته است. شاید اصلاً حق و توقع چنین چیزی را برای خود قایل نباشد.

غنایم

مامو تنها کسی نبود که در تصرف دهلی زخمی شده بود. کوکاس برادر راستی هم، هیچ چیز از غارت دهلی به یاد ندارد. راستی همین که سقف نی پوش انبار آتش گرفت، توانست با هر زحمتی که بود، او را از میان تپاله‌ی فیل‌ها و پوشال‌های زیر پای حیوان‌ها و کثافات دیگر، بیرون بکشد. به هر طریق بود، او را روی اسب انداخت. برادرش بر اسب در فاصله‌ی انبار تا اردوگاه، لاشه‌ی آویخته‌ای را می‌مانست که با هر تکان اسب، اعضای بدنش تکانی می‌خورد. وقتی به اردوگاه رسیدند و گفت‌وگو و بحث، گاهی هم جدال بین سربازان مغول برخاست، به هوش نیامد. از رژه‌ی نظامی و نمایش فیل‌ها هم هیچ نفهید.

وقتی مامو او را در انبار بلند کرد و به دیوار کوبید، قسمتی از سر و موهای خون‌آلودش به سینه‌ی دیوار چسبید. جای آن شکستگی به زخم بزرگی بدل شد که به زودی از چرک انباشته شد. روز بعد اندکی تکان خورد. پرسش‌هایی پرسید و جواب‌هایی فرمان‌مانند صادر کرد، اما به زودی از هوش رفت و خوابی عمیق او را فراگرفت. بورته با نوک پا او را از این‌رو به آن‌رو غلتاند که مبادا در حالت غش زبانش را با دندان جدا کند. بورته با صدای بلند، مانند سگی مجروح پارس می‌کرد. صدایش مانند خنجری ارزان و بی‌ارزش، رنگ و لعاب تند و زشتی داشت.

- بلند شو مرد! بیدار شو. دارند اسب‌ها و گله‌ها رو تقسیم می‌کنند. اون‌ها دارند

غنایم جنگی رو چپو می‌کنند. هیچ‌چی به ما نمی‌رسه.

راستی در این تقسیمی که بورته از آن حرف می‌زد، پنجاه سکه‌ی طلا و یک

دختر اسیر هندی به دست آورد. خشم حسادت این غنیمت، بورته را خفه می کرد.
- یک اسیر؟ یک دختر هندی؟

وقتی راستی این خبر را شنید یک مرتبه از جا جهید و فریادی از شادمانی سرداد. یک دختر اسیر می تواند برای او جمع و جور کند. اسباب و اثاثیه اش را به دوش بکشد. لیوان آبی به دستش بدهد. غذایش را گرم کند. اسبش را تیمار کرده و زین و یراق کند. پوست حیوان هایی را که شکار کرده است، دباغی کند. یک دختر می تواند لباس های او را بشوید، وصله کند، شپش های سرش را بجورد، اما همین که به بازداشتگاه اسیران رسید و زنان و کوفکان گریان و خاک آلود و محنت زده را دید، خوش حالی اش به شک و تردید بدل شد. او چگونه می تواند شکم یک انسان دیگر - اگر چه اسیر - را سیر کند؟ این دختر اسیر باید در کجا زندگی کند؟ خوراک و غذا از کجا بیاورد. شب را در کجا بخوابد؟ آیا او باید زن بزرگ سالی را انتخاب کند که از عهدهی همه ی کارها بر آید؟ یا اینکه یک دختر کوچک تر از خودش برگزیند که اگر دلش خواست، بتواند خوب خدمتش برسد و با کتک سیاه و کبودش کند، بی آنکه بترسد او نیز قدرت پس زدن داشته باشد.

وقتی راستی آن زنان گریان را بر زمین خاکی دید، ایستاد و خیره نگاه کرد. غرق دریای فکر و خیال شد. جواهرات واقعی دهلی این جا هستند، در زندان. این زنان باریک اندام با چشمانی به سیاهی شب و برق درخشان ترین رعد، از گریه چنان حزن آلوده اند که آهوی دشت را به یاد می آورند. آبشار براق و قیرگونه ی زلفشان. آن بافهی سیاه تر از مُشکشان که تا کمرگاه می رسید در سوگ و عزای از دست داگان نشان بریده و به خاک و گل آغشته است. آن ها در غم اسارت لباسشان را جر داده و به جای آن گل مالیده اند. زنان نوبه به نوبه دهن می گرفتند و شیون و زاری می کردند. گریان، نوحه ای می خوانند که فریاد بی کسی و بی یآوری انسان در چنگال دژخیمان بود. جواهراتی که نشانه ی احترام به مذهب و آیین این مردم است، از بینی و گوششان بیرون کشیده شده است. به جای آن جواهرات، زخم خنجری که عضو را بریده است، مانند دهانی کژ که از شدت اندوه خشکیده باشد، هنوز چشم را به گریه می اندازد. بچه ها به پای مادرانشان چسبیده بودند. پیرزنان روی خاک نشسته و وظیفه ی خود را

که خاک بر سر و روی ریختن است، بی لحظه‌ای درنگ انجام می‌دادند. پیرزنانی که از پس این کار هم بر نمی‌آمدند، سر بر زانو نهاده و با دست روی خود را پوشیده بودند. راستی دردی تند و شکننده‌ای در تمام اعضا و جوارح بدن خود احساس کرد. به نظرش رسید بزی فراری چنان شاخی به آبگاهش زده است که آب از زیر پایش سرازیر خواهد شد. از این درد جان‌کاه و آنچه ممکن بود از خیس کردن خود بر سرش بیاید، سخت ترسیده بود.

چه طور انتخاب کند؟ این با انتخاب یک اسب، از یک گله‌ی ربوده شده، بسیار متفاوت است. انتخاب یک زن در هر سن و سالی باشد، بسیار مشکل است. اگر از گرفتن اسیر منصرف شود، آیا به فرمان امیر بی حرمتی نکرده است؟ آیا امیر فکر نمی‌کند که او فرمانش را زیر پا نهاده است؟ آیا بورته زن برادرش، هرگز او را خواهد بخشید. آن زن طمع کار را از داشتن یک اسیر محروم کردن، کار آسانی نیست؟

یک گروهان از جنگ جویان مغول، اسیران را محاصره کرده بود. حالا هریک از آن‌ها حق دارند جلو رفته مچ اسیری را گرفته و او را به داخل اوبه خود پرت کند. یا اگر اندکی رحم داشته باشد، سپرش را بدهد که اسیر به دنبال او به اوبه ببرد. یا اگر کمی مغول‌تر از دیگران باشد و خون اصیل نژاد برترش به جوش آمده باشد، جلو رفته، از گیسوان زن یا دختری گرفته، او را کشان‌کشان به دنبال خود بکشد.

بچه‌ها را از مادران جدا می‌کردند. اشک و آه و ناله فضا را، مثل بوی سوخته‌ی شترها و گاومیش‌های صحنه‌ی جنگ، در خود گرفته بود. حال تهوع دل و اندرون راستی را به هم می‌زد. باز اندیشید، اینان زنان شهری هستند. چیزی مثل زنان مغول احساس نمی‌کنند. آن‌ها به زودی به بردگی عادت می‌کنند. گریه و زاری و ناله‌ی زنان اسیر، دوباره آن درد دهشت‌ناک را در زیر دلش به پیچ آورد. با خود اندیشید، ای کاش امیر مرا از داشتن اسیر معاف کند، اما فوراً به یاد آورد که وزیر دربار از اینکه نمی‌توانست فیل‌ها را برای رژه آماده کند، دچار چه ترس و وحشتی شده بود. پس باید انتخاب کند. بی تردید باید دختری انتخاب کند که ساکت و آرام باشد. دائماً غر نزند. همیشه با زبانی تلخ و گزنده، آماده سرکوفت نباشد. با چنین تصمیمی، به بررسی و دقت در میان دختران هم‌سن و سال خود پرداخت. در همان نگاه اول

چشمش روی دختری میخکوب شد، که مانند روح و مرده‌ای بی جان به سویی چشم دوخته بود. این لحظه‌ای بود که او کاوی را در میان زنان شناخت.

تعجب کرد. فیل ران کوچک دهلی، پیچیده در پیچاپیچ ساری و لباس خاص زنان هند. چه طور توانسته بود او را بشناسد، به ویژه که او نیمی از صورت خود را زیر ساری پنهان کرده بود. اما آن چشمان درشت و سیاه که غم و اندوه مامو در هنگام نمایش، نیمی از آن هم نبود؛ همه چیز را در خود پنهان کرده بود. در آن نگاهی که مخصوصاً از او دوری می جست، چیزی از شرم و ترس فریاد می کشید. راستی می خواست قهقهه بزند. از همان جا فریاد بکشد.

— کاوی! دوست من! رفیق محبوب من!

صف مردان به میان انبوه زنان حمله آورد. یک دیگر را فشار دادند. فریاد فحش و ناسزا برای به دست آوردن مالی بهتر، در میان مغولان بی داد می کرد. کار مغولان در این جا، درست مثل زمانی است که در قصر سلطنتی دهلی، وقتی اولین بار نیلوفر آبی را دیده بودند، به گمان جواهر و سنگ های قیمتی، چند نفر گلوی هم را دریدند. مردان، ساری ها و روسری های بلند زنان را که تا روی بازویشان پایین افتاده بود، پس می زدند. گیسوان بلند آن ها را با دست کنار می زدند، تا انتخاب بهتری داشته باشند. آن ها حتا دندان های زنان را مثل بازار مال فروشان شماره می کردند. هر لحظه ممکن بود، کسی کاوی را به خاطر بچه سالی اش انتخاب کند. لباس مبدل او را پس زده و هویتش را معلوم کند. بی چاره پسرک و راج، کوشیده بود غم بی کسی و بی یآوری خود را، با ظاهری دخترانه حفظ کند. یک مغول حاضر است بمیرد، تا دست به چنین کاری بزند. پسران شهری غیر ممکن است از جنس و فلز پسران مغول باشند.

دو برادر که ساعت ها و ساعت ها مشغول می گساری بودند، از در اوبه بیرون زدند. آن ها تلوخوران، افتان و خیزان به محوطه ی اسیران وارد شدند. با نگاهی تیره و خمارآلود که دیدن با آن غیر ممکن بود، به هر طرف چشم گرداندند. آن ها بی کمک یک دیگر قادر به سر پا ایستادن نبودند. شانه به شانه ی هم، تلوخوران و لق لق کنان، پیش می رفتند. آن ها نمی خواستند جواهر غارت شده ی دهلی بی حضور ایشان چپاول شود. یکی از آن ها به کاوی اشاره کرد.

- اون! اون دختر لاغر سیاه چشم. بچه سال هم هست.

آن‌ها که تاکنون با تکیه دادن شان‌هایشان به یک‌دیگر، خود را سر پا نگاه داشته بودند؛ از زور مستی کله‌هایشان نیز به هم چسبید. پاکشان به جانب کاوی قدم برداشتند. اگر راستی لحظه‌ای درنگ کرده بود، جان دوستش را از دست داده بود. در حقیقت با هر آن تاخیر، او را با دست‌های خود به اعماق دره‌ی ظلمت پرتاب کرده بود. با هر لحظه درنگ، گوهر شب تاب سیاه چشمان او را، به بزرگ‌ترین کابوس تمام عمر خود بدل کرده بود. دو برادر با یک تکان، مانند دو لنگه پرده‌ی در چادر از هم جدا شده و هریک به سویی لق خورد. هردو می‌کوشیدند، لنگه‌ی بالی از آن پرنده را در هوا قاپ بزنند. راستی با سرعت و چابکی، خود را به میان آن دو انداخت. در آنی هردو دست کاوی را محکم به دست گرفت. با فریاد نعره سر داد.

- این یکی، مال منه!

ابتدا هردو برادر مست، از صدای بلندی که بر سر مغولی کشیده شده بود، جا خورده و پس نشستند. یکی از آن‌ها به سرعت بر خود مسلط شد و مشت خود را گره کرد که به صورت راستی بکوبد، اما برادر دیگر که تازه متوجه‌ی صاحب فریاد شده بود، راستی را شناخت. فکر کرد کسی را که امیر در این سن و سال مورد لطف و مهربانی خود قرار داده، نباید آزرده ساخت. ای بسا که هم‌اکنون خبر به گوش آن مرد سفاک برسد که فیل رانش را برای اسیری، کوبیده‌اند. مشت برادرش را در هوا قاپید.

- چه می‌کنی؟ او فیل بان امیره!

هر دو برادر بزرگوارنه با لب و لوچه‌ی آویزان کوتاه آمدند. خود را در میان اسیران از انظار پنهان کردند تا شاید جواهری بهتر از آن یک مشت استخوان، برای خود دست و پا کنند.

راستی بی‌کلمه‌ای کاوی را به پیش راند. اول می‌خواست نام او را صدا بزند. می‌خواست به ساری زنانه‌اش به قهقهه بخندد. می‌خواست بر این وضع و حال خودش و او خنده کند. خیلی زود متوجه شد، این وضع خنده که ندارد هیچ، نیش خندی هم به لب نمی‌آورد. کاوی هم چیزی به زبان نیاورد، چون لب‌هایش را میان دندان‌های سفیدش به سختی می‌فشرد. شان‌هایش را درهم کشیده بود و دستانش را دور بدنش

حلقه کرده بود. از سرمای گزنده خود را محافظت می کرد. از سرمای ترس. ترسی کامل که حق هقش درونی بود و سیلاب اشکش دورنی تر. راستی نگاهی به او انداخت و با خود فکر کرد، این حق او نیست. من باید به همه بگویم. من باید حقیقت این دوست ناتوان را به همه بگویم، اما همان لحظه هم می دانست نباید لب تر کند. افکار و اندیشه هایی ترس آورتر از موقعیت کاوی به ذهن راستی هجوم آورد. مسلم است تا چشم کوکاس و زنش بورته به کاوی بیفتد، او را خواهند شناخت. از آن بدتر پیش از سقوط دهلی، پیش از قتل عام اسیران، همه، پسر جوان فیل بان هندی را با او دیده بودند. اگر او را به یاری و هم کاری با دشمن متهم کنند، چه پیش خواهد آمد. او چه باید بگوید؟ چیزی به ذهنش رسید که سخت نگرانش کرد. با خود فکر کرد او در جواب خواهد گفت.

- من از کجا می بایست بدونم که او دختره یا پسر!

این جواب، حتا خود او را نیز به خنده انداخت. خوب می دانست، بعد از این جواب، چه قهقهه هایی که سر به آسمان خواهد کشید. با چه تمسخری به او نگاه خواهند کرد. به جلو اوبه که رسیدند، مردد شد. به شک افتاد. این پا و آن پا کرد. آه که برای یک فیل... برای فیلی که حالا زیر پای اوست! اما نباید فراموش می کرد که همان فیل، همان فیلی که حالا بر آن سوار می شود، از او یک فرماندهی قابل احترام ساخته است. قبل از همان فیل، او چه بوده است؟ یک جوان؟ میج دست کاوی را با خشونت در دست گرفت و پرده اوبه را بالا زد و داخل شد. بورته تکه گوشت گوسفندی را در داخل دیگ جوشانی می گذاشت. مصرف یک تکه گوشت در شب یا روز، برای بورته اصرافی در حد قربانی کردن یک گوسفند است. با پرخاش و بددهنی از راستی پرسید.

- تو چه به دست آوردی؟

- چیز به درد بخوری نبود. قسم می خورم... یا شاید هم تمام شده بود.

- زیانت را ببر! یک زن؟ تو احمقی که همیشه به چیزهای با ارزش تف می کنی.

صدایی نیم مرده، از روی تخت سفری، در اعماق تاریکی اوبه شنیده شد. کوکاس به هوش آمده بود. او همیشه یک مرد برتر بود. فرمانش در خانه، حتا بر بورته ی

درنده خو نیز حاکم بود. او به خودش قبولانده بود؛ اگر چه سربازی بی مانند است، اما برادرش راستی کسی است که به وسیله ی ارواح و اجداد قبیله حمایت می شود. او برادرش را مورد لطف و خوش بختی نیروهای برتر می دانست. به پیروزی و توفیق او اطمینان داشت. می دانست این برادر کوچک، به هر چه آرزو کند خواهد رسید. کوکاس دستش را به حالت فرمان در هوا تکانی داد که دختر اسیر را پیش او ببرند. می خواست نگاه دقیق تری به او بیندازد. راستی کاوی را به انتهای چادر هل داد و رو به برادرش، من و من کنان گفت.

- اسمش... اسم او... کاویتا. بله کاویتاست.

کاوی چنان به انتهای خیمه قدم برمی داشت، که گویی، به قفس شیر داخل می شود. بعد از روشنایی خیره کننده ی بیرون چادر، چشمش جایی را به درستی نمی دید. اما کم کم به تاریکی عادت کرد. احساس کرد پایش را روی پوست ظریف حیوانی گذاشته است. در آن جا بود که هیکل مردی را که سرش با پارچه های کثیف پیچیده شده بود، باز شناخت. چشم های مرد نور زنگی را از دست داده بود. صورتش را درد چنان به هم پیچیده بود که مردی شصت ساله به نظر می رسید.

هر چند جان کندن سختی بود، ولی به هر زحمت بود، کوکاس سرش را کمی چرخاند. شبی در برابر نوری که از در اوبه می تابید و به چشم او بیشتر می زد، دیده شد. او نمی خواست بپذیرد که به جای یک دختر اسیر بخشیده شده به برادرش، دو دختر یا حتا چهار دختر آن جا ایستاده اند. به همین جهت بی آنکه کوششی برای چرخاندن سرش کند گفت.

- بد نیست! به درد بخوره.

راستی همه ی مدت منتظر بود زن برادرش، کاوی را شناخته - آن هیکل گنده را تکانی داده و خنده را سر بدهد. و از او توضیح بخواهد. به او دستور بدهد که همه چیز را درست تعریف کند. زن بی کم ترین حرفی جلو آمد و دستش را در بازوی کاوی حلقه کرد. با فشار فیل مانندی آن اندام پر وزن را به روشنایی در چادر کشید. چشمانش از سر تا پای کاوی را سوزن به سوزن دوخت و شکافت و سرهم بند کرد. تنها چیزی که توانست از آن پسر درمانده بفهمد، خرناسه ای بود که در صورت

چرمینش چین انداخت. بی هیچ سخنی به طرف دیگ برگشت تا آب گوشت را با شدت و خشونت در دیگ جوشان هم بزند. زیر و رو کردن آب گوشت با چنان خشمی انجام گرفت که آب جوشان لپر زد و کمی از آن روی پایش ریخت. زیر لب انتقام جویانه گفت.

- ملخ بیش تر گوشت داره!

البته ما می دانیم منظور او گوشت درون دیگ نبود. بورته از کاوی چیزی را دید که دلش می خواست ببیند. یک شهری اسیر لباس پوشیده. برای او واقعاً غیر قابل تحمل است که به صورت یک شهری نگاه کند. همه ی شهرنشینان به نظر او یک چیز - پست - بیش تر نیستند.

این اولین زمانی بود که راستی و کاوی، بعد از آن همه بلا و مصیبت که بر سر همه نازل شده بود، با هم تنها بودند. آن ها رفته بودند، به فیل ها سرکشی کنند. فیل ها به آن ها اطمینان می دادند که می توانند همیشه بی هیچ مزاحمتی، در کنار هم باشند.

- دیدی همه چیز به خیر و خوشی تموم شد؟ نگاه کن! مامو رو ببین! مامو اون جا ایستاده. تو رو خوب می شناسه. من مطمئنم که تو رو خوب به یاد می آره. مامو! تو کاویتا رو می شناسی، نه؟ کاویتا هیچ کس نمی تونه تو رو بکشه. آگه دلت بخواد می تونی در کار فیل ها به من کمک کنی. می تونم بگم، تو باید شب ها پیش فیل ها بمونی و از اون ها مراقبت کنی. اون وقت بورته که هیچ، امیر هم به تو مشکوک نمی شه. مغول ها هم که جرأت نزدیک شدن به فیل ها رو ندارند. همه چیز مثل اول می شه.

چشمانی سیاه و خالی و بی تفاوت، اما ماتم زده و دردناک به او خیره شده بود. کاوی هیچ کلمه ای بر زبان نیاورد. رفت و دورترین نقطه، کنار یکی از فیل ها ایستاد. با دست های کوچک و تیره رنگش همه جای آن حیوان را لمس کرد. تمام خطوط، چین و چروک و زخم ها را با نوک انگشت، رفیقانه نوازش کرد.

راستی از توجه او بسیار شادمان شد. حالا یک همراه و هم قدم و شاید یک هم درد دارد. کسی را دارد که سرزنشش نمی کند. کسی که از او نمی خواهد بکشد، آتش بزند، بسوزاند. کسی که از او نمی خواهد مست کند تا دوستش داشته باشند. کسی که بیش تر از خود او می ترسد. از همه چیز می ترسد. - آه که یافتن کسی که

بیش تر از خود آدم می ترسد چه لذت بخش است. - با آن چشمان درشت سیاه، با آن گیسوان آبشارگونه که تا شانها می رسد، با آن لباس زنانه، کاوی - ببخشید کاویتا - در موقعیتی نبود که بتواند انکار کند که راستی با آن رفتار دوستانه، با آن مهربانی پاک و محبت فراوان که در کنارش ایستاده است، یک مرد است. هر چند خودش نیز مخفیانه احساس مردانه‌ی خود را داشت. راستی از همه چیز، از بودن با فیل‌ها، از یافتن او، از اغفال بورته، از همه چیز شادمان بود. کاوی اما هیچ به زبان نمی آورد.

اگر کاوی در میان اقیانوسی از کشتی بیرون می افتاد و زنده می ماند، مسلماً شنا می آموخت تا زنده بماند. در این اقیانوس بربریت و توحش و کشتار، روش دیگری نیاز بود تا زنده بماند. باید آن اصول را به سرعت و دقت بیاموزد. باید بیاموزد، به عنوان یک زن، لغزنده راه برود. سرش را کمی کژ نگاه دارد تا حُزن ساختگی اش به او عمق زنانه‌ای بدهد. سرش را پایین نگاه دارد، تا نگویند، خیره سر است. به مردان زیاد نگاه نکند که بگویند، هیز و شوهرخواه است. باید بیاموزد، دستوراتی را که بر سرش آوار می شود، به سرعت حدس زده و هر کاری را که به او تکلیف شده به خوبی انجام دهد. صبح زود از خواب برخیزد. تا آن جا که امکان دارد، زمان بیش تری را بین فیل‌ها بگذراند. تنها جایی که می تواند نفسی راحت بکشد. جایی که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به آن را ندارد.

گیسوان کاویتا تا شانها می رسد، زیرا کوتاه کردن یا بریدن گیس زنی، نشان بی حرمتی به زن است. راستی روغن گنجد به گیسوان او می مالید. به همین دلیل دختر اسیر، جذاب و دل فریب به نظر می رسد. عاقلانه ترین آموزش این است که کاوی تا می تواند لب به سخن باز نکند. مبادا طنین صدای کاوی یا پسر بچه‌ای که به سن بلوغ نزدیک می شود، از او شنیده شود. او با حرف نزدن می تواند از توجه دیگران بگریزد.

اوایل وقتی به اردوگاه سر می زدند، بورته به چیزی که در دست کاویتا بود، - افسار، ملاقه‌ای، دیرک چادری، یا هر چیز دیگر - توجه می کرد. رفتار آرام و بی سروصدای کاوی هیچ مزاحمتی برای کارهای بی ارزش او ایجاد نمی کرد. او نیز دخترک را فراموش کرد. کاوی در آموختن بسیار سریع بود. هر روز تعداد بیش تری از واژه‌های آن‌ها را یاد می گرفت، البته یکی دو فحش و کلمه‌ی رکیک هم جزو آن‌ها بود.

باران

غیر قابل باور است که کسی بتواند، با لباس مبدل به کار خود ادامه دهد. کوکاس بیمارتر از آن بود که به چیزی توجه کند. همسایگان آن چنان در کارهای روزانه‌ی خود غرق بودند که وقتی برای مداخله در کار دیگران کم‌تر پیش می‌آمد. بورته تاکنون نتوانسته بود حقیقت را از دروغ تشخیص بدهد. شاید آن‌طور که او اخم کرده بود، ابروان پرپشت، جلو چشمش را گرفته و کورش کرده بود.

دسته‌مویی که از سر کوکاس در پرتاب فیل، به دیوار انبار چسبیده بود، هرگز نروید. در هفته‌های بعد، پوست بدنش به صورت مومی پریده‌رنگ درآمد. صورتش آن چنان باریک شد که دندان‌هایش برای دهانش، بزرگ به نظر می‌رسید. غذا حال او را به هم می‌زد. این مشکل بزرگی بود. چون این وضع در زمانی پیش آمد که گله‌ی مغولان مانند کرکس به لاشه‌ی کشته‌ی دهلی افتاده بودند و می‌کوشیدند هر چیز دندان‌گیری را از استخوان آن جدا کنند. این مشکل از بزرگ‌ترین مشکلات بود. آن‌هایی که همه چیز را به هم ریخته بودند، آرام آرام از شهر خارج می‌شدند.

کوکاس هر روز به کمک این و آن در کوهه‌ی زین قرار می‌گرفت. دهنه‌ی اسب را به دست می‌گرفت. اما مغزش منجمد شده بود. لخته‌ای سیاه، پیش چشمش ظاهر می‌شد و از بالای اسب به زیر می‌افتاد. او بی‌هیچ حمایت و پرستاری که از بدن بیمار و سر شکسته‌اش محافظت کند، ساعت‌ها روی زمین می‌ماند. عاقبت مجبور شدند او را در تخت‌خوابی حفاظت‌شده با وسایل جاگیر و پر حجم خانه، در ارابه قرار دهند. هرگاه چرخ ارابه به سنگی برمی‌خورد، یا در چاله‌ای می‌افتاد، کوکاس می‌بایست، با

درد و رنج از یک پهلو به پهلو دیگر به غلتد. فحش زمین و زمان را به هرکس و ناکس پی در پی فریاد می‌زد. بورته با لحن تند و ناراضی به کاویتا دستور داد که در ارابه بماند و از کوکاس مواظبت کند. کاویتا به ناچار ارابه نشین شد. سر کوکاس روی زانویش قرار گرفت. با هر تکان ارابه، شلاق دردی ساکن و کهنه در مهره‌های چارزانو نشسته‌ی او می‌پیچید. روزگار، کاوی را به درد مهره‌ی پشت و زانوئی تا شده و رانی خشک شده، به ارابه‌ای راند که سری کثیف و زخمی دهان‌گشوده و چرک‌کرده و دهانی بدبو، روی آن قرار بگیرد.

راستی سوار بر بزرگ‌ترین فیل، گله را پیش می‌راند. وقتی برای او باقی نمی‌ماند که نگاهی به ارابه بیندازد و حال دوست و برادرش را بپرسد. او می‌دید که برادرش هر روز می‌لغزد و بیش‌تر فرو می‌رود و به چیزی دیگر بدل می‌شود. حالا در غذا خوردن نیز، محتاج کمک دیگران شده بود. او هر روز کسی می‌شد که بیش‌تر غر می‌زند، بیش‌تر دشنام می‌دهد. هر روز به کسی بدل می‌شد که او هام خود را واقعی و تصورات خود را حقیقت می‌پنداشت. همه‌ی اوقات، با کسانی حرف می‌زد که نه وجود داشتند و نه کسی آن‌ها را می‌دید.

حرکت در عقبه‌ی لشکر، دل‌تنگ‌کننده و غم‌آور است. گرد و خاکی که از پاشنه‌ی لشکری در حال بازگشت برمی‌خیزد همه را خسته و کسل می‌کند. گرد و غبار به زودی راستی، فیل‌ها، ارابه و سرنشینان آن را پوشاند. آن‌ها را به شکل مجسمه‌هایی از خاک تراشیده بدل کرد. بورته بیش‌تر اوقات هم‌راه شوهرش از پیش‌تازان لشکر بود و در طلایه‌ی سپاه حرکت می‌کرد. او نمی‌توانست هم‌قدمی و هم‌راهی یابوهای بارکش، ارابه‌ی وسایل و گاری زخمی‌ها را تاب بیاورد. دیدن کوکاس که مرتب با خود با صدایی بلند در خصوص چیزهایی غیرقابل فهم حرف می‌زند. شوهری که سرش روی پای دخترکی تازه‌سال است، برای او غیرقابل تحمل‌تر از گرد و غبار ذخیره‌ی سپاه بود. احترام و شخصیت از ازدواج با جنگ‌جویی بی‌باک به دست می‌آید، نه از هم‌راهی با مریض‌احمقی که نمی‌فهمد چه می‌گوید. با اینکه بورته چنین سخنانی را روزی چند مرتبه به سر و روی کوکاس می‌کوبید، اما او قادر به جمع‌وجور کردن خود نبود. برای یکی دو هفته، بورته چنین وضعی را تحمل کرد و با ارابه‌ی زخمی خود

هم قدم شد. خوب معلوم است که یک زن مغول چندان تاب تحقیر و حقارت را ندارد. طاقتش طاق شد و کم کم از آن محیط خسته کننده و دل تنگ دوری گزید. آن قدر از آن جا دور شد تا عنان در عنان صف مقدم سپاه به حرکت درآمد.

راستی هم دلش می خواست مانند او - اگر نه همراه او - شاید مثل او، خود را به صف مقدم برساند. او با فیل هایش می بایست، مانند سپاه هند، زره پوش و راه نمای لشکر باشد. مراقب جنگ جویان کمین کرده و چریک های دشمن، یا پی گیر نشانه ای از گرد و غبار حرکت دشمن باشد. راستی خود را در مقام یک فرماندهی تمام عیار می دید. خود را قهرمان جنگ به حساب می آورد. خود را مانند کوکاس یکه تازی می دید که به چپ و راست می تازد. تیرهای آتشین را در قلب دشمن می کوبد.

شرق شرق. قطرات سرد باران بود که فرو بارید. قطرات سریع باران بر صورت های خاک اندود، نه رهای آب را جاری ساخت.

بالاخره باران آغاز به باریدن کرد.

صدای رعدوبرق. تندرهای غرندهی آسمانی، تمام روز، مغولان را در ترس و دلهره پیچیده بود. این تنها راستی نبود که از رعدوبرق می ترسید، همه ی مغولان از دیو طوفان و کولاک در ترس و وحشت به سر می بردند. تندرهای، سخنان و فریادهای خشم آلود ارواح و اجداد قبیله است که از دنیای مردگان فریاد می زنند. جنگ جویان دلیر و بی باک، دسته ی محافظین مخصوص که شیطان هم جلودارشان نیست، با هر غرشی در آسمان از ترس بر خود می لرزیدند و به این سو و آن سو می رانند. بله! بارش باران های موسمی هند آغاز شده بود.

باران در ابتدا چیزی در حد یک دانه ی برنج یا گندم بود که با سرعتی غیر قابل باور می بارید. بادی وزید و جهت باران را عوض کرد. مغولان می رفتند نفسی تازه کنند که باران به اندازه ی فندق بزرگ، سفت و محکم بر سر و رویشان باریدن گرفت. نه! این تازه اول کار بود. صدایی در آسمان از شرق به غرب مانند صداها تفنگ ترکید و برقی در آسمان جهید. آسمان چیز دیگری در آستین داشت. از این لحظه، قطرات باران به اندازه ی گردویی گرم و سوزان - واقعاً به گرمی خون -

سیلاب وار از آسمان سرازیر شد. مثل اینکه ارواح و اجداد قبیله آب گیرها و چاه های آبشان را با سطل و دلو تخلیه می کردند. حداقل کوکاس بی نوا چنین فکر می کرد.

از فشار باران شپش ها از میان موهای سر راستی تا پشت لبش عقب نشینی کردند. باران ول کن نبود. آن جا هم برای شپش ها جای امنی به حساب نمی آمد. کار به جایی رسید که شپش ها مجبور شدند از تمام قسمت های مودار بدن مغولان، بسته های بار بر پشت قاطران، ارابه های اثاثیه ی خانه، گاری وسایل جنگی، حتا بیمارستان صحرائی کوچ کرده و زباله دان دیگری برای خود جست و جو کنند.

همه چیز از هم ریخت. همه اشیا یی که از هر جا غارت شده بود. از زیر لباس ها. از زیر کمر بندها. از صندوق های قفل شده. از انبارهای محافظت شده. از گنجینه های با محافظان نوبتی. همه و همه با باران شسته شد و از مخفی گاه خود بیرون ریخت.

خاک سرخ جلگه ی جمننا، خاکستر سیاه خانه های سوخته، تکه پاره های شهر ویران و گرد و غبار راه از همه چیز و همه جا شسته شد. فیل ها به رنگ دیگری درآمدند. رنگ اصلی خودشان - خاکستری تیره - منگوله های آب از دم هاشان که به چپ و راست تکان می دادند، حرکت می کرد. از خرطوم های پر نوسانشان به هر طرف شتک می زد.

در چشم به هم زدنی دره ی رود خشک به دریای سیلابی خروشان و خشمگینی بدل شد که درخت های کهن از ریشه درآمده را، بوته های سرگردان را، حیوان های خفه شده را می غلتاند و با خود به هر طرف می برد. راه ها به سرسره های گل آلودی بدل شد که از یخ لغزنده تر به نظر می رسید. تمام نمای قابل دید، از میان رفت. تمام کوه ها و جنگل ها، تمام دشت ها و جلگه ها پشت پرده ی ضخیمی از باران پنهان شدند. به ناچار سپاه قدرت مندترین فاتح آسیا مجبور به توقف شد

اسب ها دیوانه وار به دور خود چرخ می زدند. بی اراده می کوشیدند پای خود را از لغزیدن نگاه دارند. سواران درنده خو، به اسب ها دشنام می دادند و با شلاق می خواستند فرمان ظالمانه ی خود را بر آن ها حاکم کنند. با لگد مانند ضرباتی که بر دهل زده می شود، به دنده ها و شکم و آب گاه اسبان می کوفتند که پیش رانده و خود را از چنین جهنمی خلاص کنند. تنها راهی که اسبان برای خلاص خود می یافتند مرگ بود و مرگ، زمین، سفتی و سختی خود را از دست داده بود. گل تا زانوی اسبان بالا

می آمد. به کمرکش آن‌ها می رسید. شمشیر سواران در گل فرو می رفت. گل تا سینه می رسید و تاگردن را فرامی گرفت و اسب با سوار غرق گرداب گل آلود می شد. آن‌ها قادر نبودند قدمی عقب گذاشته و خود را نجات دهند. راستی از دور می دید که سواران با اسب‌های تیزتکشان در گل فرو می روند و کلاه خود نظامی سوار چندلحظه، فقط چندلحظه بر روی گل باقی می ماند و پس از آن ناپدید می شود. او تا آن زمان ندیده بود هیچ سوارکاری بتواند زیر زمین اسب براند.

امیر تیمور فرمان‌روای آدم‌خواران و خون‌ریزان، تاکنون در زیر سایه بان تخت روان خود نشسته بود. تخت روان بر شانه‌ی چهار مرد به پیش می راند. فریاد حمال‌ها از شلاق باران به آسمان بالا می کشید. دسته‌های چوبی تخت روان خیس و لغزنده شده بود. دست مردان نیز خیس و سرما زده بود. سایه بان و تخت روان و حیوان درون آن، با ریزش باران خیس و سنگین شده بود. یکی از دسته‌ها در تکان ناهمواری شکست. همه‌ی آنچه بر دوش مردان بود یک‌باره در خزینه‌ای از گل و لای فروغلتید. امیر فاتح عالم در گنداب افتاده بود.

حمال‌ها قادر به دیدن هیچ چیز، جز مرگی که روی در رویشان ایستاده بود، نبودند. به ناچار پایه‌های تخت روان را رها کردند و مانند ارواح ناپدید شدند. به نظر می رسید که هذیان کوکاس راست از آب درآمده است. ارواح و اجداد قبیله قضاوت خود را کرده‌اند. به این طریق آن‌ها را به جزای اعمالشان کیفر می کنند. لای و لجن تا بالای چرخ قلعه کوب‌ها بالا رفت. گل در لوله‌ی تفنگ‌های صدا ساز و نفت‌انداز جاگرفت. کثافات برآمده از سیلاب، به عبادت‌گاه متحرک بی حرمتی کرد. آشپزخانه‌ی سیار غرق شد. گوسفندان و گاوها که خوراک اصلی بیابان گردان بود، بعبع‌کنان و مومکنان غرق می شدند. یابوها و قاطرهای بارشده وقتی گل و لای تا زانو و بعد تا شکمشان بالا می آمد عروعر دیوانه‌واری سر می دادند، که تمامی نداشت، مگر آن هنگام که گل خفه‌اشان می کرد. چشمان این بارکشان زبان بسته از حدقه بیرون می زد، تا با بار پشتشان در غرقاب ناپدید شوند. شترها گیج و گنگ ایستاده و به چیزی نامفهوم مانند جهنم نگاه می کردند. آن‌ها مثل بچه‌ای که با چوب پا راه برود در دریای قهوه‌رنگ ایستاده بودند.

ترس و دلهره‌ی راستی به عنوان مسئول فیل‌ها، لحظه به لحظه بیش تر می‌شد که مبادا فیل‌ها ترسیده و رم کنند. او سخت به کمک کاوی نیاز داشت. ناامیدانه از پشت پرده‌ی باران به ارابه‌ای که او و برادرش در آن بودند، نگاه کرد. اولین بار که نمایی از کاویتا را دید، موجی از ترسی کشنده و دردآور در دلش برخاست. باران لباس زنانه‌ی او را خیس کرده و به تنش چسبانده بود. بدن لاغر و پوست بر استخوان او نشان می‌داد که چه در این لباس‌ها پنهان است. هرکس با یک نگاه می‌توانست بفهمد که کاویتا یک پسر جوان است. اما کجا کسی وقت و فرصت نگاه کردن داشته باشد. هرکس به اندازه‌ی خود در دسر و گرفتاری داشت که نتواند کسی را ردگیری کند. یک ارابه بیش از اندازه بار زده از چادر پوستی او به‌ها واژگون شد و به سرعت در گرداب، مانند خوکی خفه شده ناپدید شد.

فیل‌های نر تندرهای غرنده را با نفیری بلند جواب می‌گفتند. فیل‌های ماده‌ی کوچک اندام با ضجه و مویه جیغ می‌زدند و به دور حلقه‌ای فرضی می‌گشتند. چرخ می‌زدند و سرشان را بالا و پایین تکان می‌دادند. به نظر می‌رسید نجاکنان به یک دیگر دل‌داری داده و به محبت هم پاسخ می‌دادند.

- کاویتا! اوهوی کاویتا بیا پیش من. بیا برای راندن آلتن به من کمک کن!

کاوی به بالا نگاه کرد. مژه‌های بلند و سیاهش خیس شده بود. با سر به ارابه‌ی کوکاس اشاره کرد. به راستی فهماند که تمام نیروی او صرف نگاه‌داری برادر زخمی‌اش می‌شود. کوکاس با سری بر ران او، پایش را کاملاً کوبیده است. دست‌هایش را باز کرد که کمی کمر خسته و دردناکش را تکان بده، می‌خواست به راستی بفهماند که به سختی کتک خورده است به سختی کتک زده است، اما همه‌ی این‌ها در برابر حرف زدن کوکاس با نادیدنی‌ها هیچ به حساب می‌آمد.

- نیگا کن! جوجی. تو داری می‌افتی. راستش رو بگو اوکتای باز هم استفراغ می‌کنه؟ لابد باز پنیر زیاد خورده. هی تموچین تو سگ من رو ندیدی؟ همین الآن این جا بود... اون رو بسته بودم... حتماً باز آغابان خان اون رو برای شکار دزدیده!

راستی انگشتش را در گوشش فرو کرد، تا به او بفهماند نمی‌شنود. کاوی داد کشید - نمی‌فهمی؟ برادرت نام مرده‌ها رو به زبان می‌آره. هیچ کس نباید! اکیداً ممنوعه

که کسی نام مرده‌ها رو به زبان بیاره. بدبختی و بدشانسی به بار می‌آره، اما بدتر از نام مرده‌ها، حرف زدن با اون‌هاست برادرت اون‌ها رو می‌بینه. با اون‌ها طوری حرف می‌زنه که اون‌ها جوابش رو می‌دن. اون می‌گه. «همه‌ی این آشوب‌ها زیر سر اجدادتونه. اون‌ها به آرومی میون بارون پرواز می‌کنن و اسب‌ها رو از پای درمی‌آرن. همه‌ی ارواح و اجداد دور هم جمع شده‌ان، مانند جمع شدن لشکر».

غم و اندوه دل و روح راستی را در برگرفت. به نزد کاویتا و برادرش رفت. کنار او در ارابه‌ی آن‌ها زانو زد.

- کاویتا! خواهش می‌کنم کاری کن که اون ساکت بشه. یه کاری بکن.

کاوی با سردرگمی انگشتش را در دهن کوکاس فرو کرد، تا زبانش را از لای دندان‌هایش پس براند، اما با یک خیز ناگهانی از پهلوی او به عقب جست. مرد دیوانه تا مرحله‌ی قطع، انگشت او را گاز گرفته بود.

فیل‌ها باران موسمی بسیار دیده‌اند که هیچ‌گاه چنین خطراتی در پشت سر نداشته‌است. ترس و وحشت آدم‌های اطرافشان در آن‌ها اثر کرده بود. آن‌ها نعره می‌کشیدند، دور خود چرخ می‌زدند و سرشان را با نگرانی بالا و پایین می‌بردند. راستی فرمان‌های لازم را با فریاد بر سر آن‌ها داد می‌زد. اما صدای او در حد ریزش باران بود. حتا خود او نیز صدای خود را نمی‌شنید. نمی‌دانست چه فرمانی داده‌است. فیل نر جوانی یک‌باره از گله روی برگرداند و پا به فرار گذاشت. بعد از یکی دو قدم دیگر دیده‌نشد. او نیز با سیلاب از زمین شسته‌شد. در همین احوال، غارت بزرگی، در انبار غله اتفاق افتاد.

- خواهش می‌کنم کاوی. تنهاش بذار. بیا کمکم کن. یکی از فیل‌ها فرار کرد.

کاوی با یک جنبش خود را از زیر کوکاس بیرون کشید. کوکاس بی‌هوده در هوا چنگ انداخت تا با سیلی جانانه‌ای او را وادار به نشستن کند. اما با دیدن اشباحی که در هوا پرواز می‌کردند، خنده‌ی دیوانه‌واری سر داد و آن‌ها را به نام صدا زد.

- خواسر! فکر کردم تو مرده‌ای. دوست من... هی... تو سگ احمق! چرا لیوان

غمیزت رو روی سر من خالی کردی؟ خواسر تو یه سگ گر گرفته‌ای بیش نیستی.

کاوی دامن ساری را تا بالای ران بالا گرفت و از فیلی که کنار راستی بود خود را

بالا کشید. آن‌ها تمام فیل‌ها را از آدم‌های ترسیده و متوحش، زنان، مردان و کودکان، ماشین‌های جنگی، گاری‌های بارکش و ارابه‌ها دور و دور هم جمع کردند. کرگدن ترسناکی یک‌باره از میان پرده‌ی باران نمایان شد. در میان فیل‌ها به جست‌وخیز پرداخت تا پشت خیس‌شده‌اش را بتکاند. باغ وحش فرمان‌روای عالم نیز در پس پرده‌ی باران پا به فرار گذاشته بودند.

در حدود یک فرسنگ یا کمی بیش‌تر، پسران جوان فیل‌بان با دسته‌هایی از سربازان، ارابه‌ها، گاری‌های واژگون، چادرهای بسته به وسیله‌ی کسانی که می‌کوشیدند از این جهنم خلاص شوند، روبه‌رو شدند. به‌طور کاملاً ناگهانی و غیرقابل رؤیت، کسانی نیز در مسیری که فیل‌ها چهارنعل پیش می‌رفتند ظاهر شدند. اشباح سرگردانی که دیوانه‌وار دست به هر خار و خسی زده بودند که خود را از این وضع نجات دهند. بچه‌ها را در چنگ گرفته، بقچه و بسته‌ای بر دوش و پایی به فرار. کاوی باید بود فیل‌ها را از این گله‌ی سردرگم ترسان و لرزان دور نگاه دارد.

آن گله‌ی آدمیان، ستونی مرتب و در حال پیش‌روی یا عقب‌نشینی نبودند. به‌هیچ‌وجه شباهت به ارتشی که تمام قاره‌ی آسیا را به وحشت انداخته بود، نداشتند. آن‌ها مردمی بودند که از افقی به افق دیگر کشیده شده بودند که هیچ اطلاعی از آن در دست نداشتند. راستی، حالا واقعاً با کاوی هم‌قدم و هم‌راه شده بود. برتری و کاردانی او را پذیرفته بود. به هر طریق و به هر نحو ممکن که سروته آن شناخته نیست، توانستند گله‌ی فیل‌ها را به گوشه‌ای برسانند که از آن وحشت به دور باشند. آن‌ها به جایی رسیدند که به نظر می‌رسید، به جز باران و گل و رعدوبرق، دیگر هیچ نیست. آن‌ها کورمال کورمال از خلال موسمی که عوض شد، گذشتند. آسمان دوباره آبی شد. خورشید آنچه را به صورت بلای آسمانی نازل شده بود، پاک کرد. آن تعویض و نگرگونی در زبان محاوره‌ی دو جوان و کلماتی که به کار می‌بردند، نیز اتفاق افتاده بود. آن‌ها بیش‌تر سکوت می‌کردند و آرامشی در حرکاتشان ظاهر شده بود.

باران گاه‌به‌گاه کم می‌شد، یا آرام‌تر می‌بارید. امیدی در دل زنده می‌کرد، اما مثل اینکه یک‌باره همه‌چیز را از یاد برده باشد. سیلاب خشم و غضب آسمانی نازل می‌شد. صبح و ظهر و عصر غیرقابل تشخیص شده بود. درختان تیره‌رنگ، هیكل‌های

فول آسای ارواحی بود که در تاریکی قد برافراشته‌اند. راستی یک مغول بود، چوپان هیوان‌ها. برای او چنین سراب وهم آلودی هم چون گله‌ی گرگ‌هایی درنده و خون‌خوار، تهدیدکننده بود. بالاخره به زبان آمد.

- فکر می‌کنم بهتره برگردیم! بورته و کوکاس رو پیدا کنیم.

کاوی در جواب چیزی نگفت. راستی بی‌هیچ قصد و نیتی پرسید.

- تو اون‌ها رو جایی ندیدی؟

- دیدن؟

این اولین کلمه بود که کاوی در تمام طول راه بر زبان آورد. اما راستی هم چنان به سخنش ادامه داد. با هر کلمه ترس و نگرانی‌اش بیش‌تر می‌شد.

- گفתי ارواح؟ با اون‌ها حرف می‌زد؟ اون‌ها رو به چشم خود می‌دید؟ نام اون‌ها

رو به زبان می‌آورد! این نشانه‌ی بدبختیه. هزاربار بدتر از همه‌ی این پریشونی‌ها.

- اون می‌میره!

کاوی خبر را با بی‌تفاوتی کامل، وقتی شانه‌ها را بالا می‌انداخت، به زبان آورد، اما

در اندرون شعله‌ورش، نشانه‌هایی از گرمای شادی‌بخش و امیدوارکننده تأیید بود.

- می‌میرد! کوکاس؟ نه! کوکاس مرد مردن نیست. او یک جنگ‌جوی کامل است.

او به سختی صخره‌های هند است.

کاوی به او نگاه کرد. صورت ظاهرش چیز نمایانی نشان نمی‌داد. فقط لحن

گفتارش طوری بود که کوکاس را در حد یک پشه یا مگس می‌دید.

- مردم همه می‌میرن! این قانونی زندگی بشره. خواست خدا هم هست.

کاوی دید، کاویتای درونی‌اش چه قدر حسرت مرگ کوکاس را می‌کشد. ای کاش

او و آن زن چاق و گنده و بداخمش یک‌باره سقط شوند. ای کاش آن‌دو هم‌راه همه‌ی

مردمش نابود شوند.

- پر چانگی بسه! من می‌رم! من به خونه برمی‌گردم.

- چی؟ نه!

فیل کاوی آغاز به چهار نعل کرد. سریع و تند و دل‌خواه قدم برمی‌داشت.

تاریکی، درخشش شعاع‌های خاکستری، رگه‌ها و لکه‌های رنگین نور که پشت و

گردنش را رنگ آمیزی می‌کرد به سرعت حرکت می‌کردند. کاوی مانند حیوانی اسیر برای آزادی تکانی به خود داد و کوششی کرد.

فیل‌ها حیوان‌هایی اجتماعی هستند. با هم زندگی می‌کنند. با آنکه راستی یک‌بند دشنام می‌داد و فرمان صادر می‌کرد، فیل‌ها به دنبال فیل کاوی ریسه شدند. کاوی با سرعتی پیش می‌رفت که هیچ فیلی قدرت رسیدن به او را نداشت. دیپ‌تی تنها فیلی بود که هنوز پیشاپیش همه‌ی فیل‌ها، حتا فیل کاوی به جلو می‌تاخت. دیپ‌تی حتا در باران سیل آسا نیز قصد فرار داشت. راستی از آن دو فاصله داشت و مرتب فریادهای خود را تکرار می‌کرد. هرچه به دهانش می‌رسید به زمین و زمان نثار می‌کرد.

- کاوی برگرد!

- من تو رو از مرگ نجات داده‌ام.

- آخه تو به کجا می‌تونی بری؟

- من اجازه‌ی چنین کاری به تو نمی‌دم!

- من صاحب تو هستم.

- دختر تو اسیر من هستی.

- من صاحب....

هر دو پسر در نهایت سرعت می‌تاختند. با هر کوششی که بود، عاقبت راستی به نزدیکی کاوی رسید و با او شانه‌به‌شانه شد.

- برو گم شو! برگرد و برو!

- چی؟ صبر کن! نرو، به حرف من گوش کن.

دوباره رعدی در آسمان، ستون‌های لرزان زمین را لرزاند. آب زیر پای فیل‌ها به هر طرف شتک زد. ناگهان یک رشته تپه‌های درهم و برهم، مانند خال جوش جوانی پر چرک و پر سروصدا، سر راهشان پدیدار شد.

مادران می‌دویدند تا کودکان را از سر راه کنار بکشند. سگ‌های گله‌بان در میان چادرها با درنده‌خویی پارس می‌کردند. پرچم‌های نشان‌دار بر سر بعضی از چادرها در اهتزاز بود. اسبان عرق‌کرده و کف‌بردهان بانگرانی شیهه می‌کشیدند. کاوی کوشید

سرعتش را کم کند. که کرد، اما دیپ‌تی با همان سرعت دیوانه‌وار چهارنعل به پیش می‌تاخت. او از آزادی به هیچ‌وجه قطع امید نکرده بود. او در جست‌وجوی بچه‌فیلی بود که هنگامه‌ی طوفان و کولاک از گله بیرون زد و از دست رفته بود. دیپ‌تی دست از دویدن و جست‌وجو برنداشت، تا وقتی پسر بچه‌اش را پیدا کرد.

پسران نادانسته دایره‌ی بزرگی را به دور خود چرخیده بودند. و حالا ناخواسته دوباره به اردوگاه مغول بازگشته بودند. کاوی درهم شکسته گریه را سر داد. تنها باران‌های موسمی هند می‌توانست قطرات اشک را در صورت او پنهان کند.

دیپ‌تی با بچه‌اش بازگشته بود. راستی به کنار زن برادرش با آن سروصدای بازار آهنگران از زیر لباسش و اخم ابروان پاچه‌بزی‌اش رسیده بود. امیر تیمور به گنجینه‌ی فیلهای به اسارت گرفته در ردیف غنایم جنگی‌اش رسیده بود. کاوی هم دوباره به کاویتا، با آن ساری پر غم و غصه، به آن چشمان سیاه براق گرد که از اشک گردابی به نظر می‌رسید، رسیده بود. اما کوکاس دیگر نبود.

کوکاس به ارواح و اجدادش پیوسته و با آن‌ها یگانه شده بود. درست همان زمانی که آسمان روشن شد و آرام گرفت، کوکاس رفت. روحش به میان ابرهای تیره و تار صعود کرد. روحی خطرناک، غیر قابل پیش‌بینی، خشمگین در سفرهای همیشگی. کوکاس به گله‌ی ارواح پیوسته بود.

آن‌ها ارابه‌ی بیمار را در گل و لای دفن شده یافتند. همان جایی که فیلهای نگه‌داری می‌شدند. هنوز وسایل و رخت‌خواب‌های غرق گل دورتادور او چیده بود. اما نشانی از او به دست نیامد. شاید با غرقاب‌ها رفته بود تا جایی میان لای و لجن تا ابد آرام بگیرد، حالا بورته بیوه شده بود.

او مست و خراب، زغال آتشین چشم‌هایش را به کاویتا دوخت که اجازه داده است شوهر بیمارش از دست برود. هم‌سایگان کمی با او هم‌دردی کردند. بسیاری از مردان با سیلاب رفته بودند. مردانی شایسته‌ی کارزار. مردانی درخور جنگ و غارت. حتا مردانی در مقامات بالا. چه کسی باید برای شوهری بیمار و ناتوان، عزاداری کند. شاید مرد بهتر و شایسته‌تری در انتظار او باشد. خدا را چه دیده‌ای. آن‌ها این سخنان را بی‌اندکی ترحم و دل‌سوزی یا حتا هم‌دردی؛ فقط از

روی وظیفه بر زبان می‌رانند. حرکات صورت هم‌سایگان به‌هنگام این دل‌داری چنان بود که امکان هر گفت‌وگویی را از بورته می‌گرفت.

- حالا تو می‌تونی شوهر تازه‌تری به‌دست بیاری.

اگر هم‌سایگان اندک دل‌سوزی هم نشان می‌دادند، برای راستی بود. او احساس هم‌دردی و غم‌گساری را در چشم آن‌ها می‌دید. راستی خیال می‌کرد، این هم‌دلی فقط برای ازدست‌دادن برادرش است. تا اینکه بورته تفی بزرگ به زمین انداخت و بی‌آنکه به راستی نگاه کند، گفت:

- چرا سرنوشت من باید به این‌جا ختم بشه؟ سرنوشت، من رو به پیش چه کسی فرستاده؟ این چه سرنوشت شومی بود که من رو با تو برابر کرد؟

راستی سراسر پوشیده در غم مرگ برادر، با خود کلنجار می‌رفت که معنای کلمه‌ی «من رو» در جمله‌های سوزاننده و سرزنش‌بار بورته را بفهمد. اما او دوباره با همان لحن سگ‌بارش آغاز به پارس کرد.

- خوب، برادرت مرده‌ست! مگر نمرده‌ست؟ حالا نوبت توست. تمام تکالیف او به‌عهده‌ی تو قرار گرفته. وظایف او روی شانه‌های توست. وای! وای که من نمی‌تونم بفهمم به چه جرم و گناهی، ارواح و اجداد من رو چنین توبیخ و تنبیه کرده‌ان.

تمام قاشق‌ها، چنگال‌ها، شانه‌ها، مهره‌ها، دهنه و رکاب‌های اسب از زیر لباس او به‌هنگام چرخ‌چرخ که به دامن خود داد، فریاد کشیدند. با هر گردش دامن تمام آهنگران جهان یک‌باره با پتک بر سندان سرد می‌کوبیدند.

- ای وای! ای وای که شرم آورده. واقعاً ننگه.

دوباره بورته تفی به هوا پرتاب کرد که متأسفانه درست روی صورت راستی فرود آمد. راستی با دهانی باز او را نگاه کرد. نمی‌توانست بفهمد، یعنی درست‌تر است بگویم، نمی‌خواست بفهمد. یعنی چی؟ یک بند نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید چه پیش آمده‌است؟ این زن چه می‌گوید؟ حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم در این لحظات، راستی واقعاً نمی‌خواست بفهمد. بورته همانند فیلی لباس پوشیده قدم از قدم برداشت و رو به هم‌سایگان گفت.

- حالا من باید با این احمق ازدواج کنم.

نفرت

هیچ روزی به آماده‌سازی لوازم عروسی اختصاص داده‌نشده. جیره‌ی غذایی بسیار کم بود. جایی برای ول‌خرجی باقی نمانده بود. چند کلمه، چند دعا و مراسمی سرسری؛ راستی و بورتی را زن و شوهر اعلام کرد.

عروسی زیر نور ماه که به گردی و درخشندگی یک سپر جنگی بود، انجام شد. شعاع‌های سفید نقره‌ای همانند تیغی شمشیرها از آسمان می‌بارید. راستی زیر باران، سوار بر اسب انتظار آمدن عروس را می‌کشید. دید که گوش‌های حیوان به‌سختی تکان می‌خورد و نفسش به تنگی افتاده‌است. از دور دست، این‌جا و آن‌جا صدای گریه و زاری، ناله و شیون در مرگ کودکی یا پدر و مادری که در سیل غرق شده بودند، شنیده می‌شد.

هم‌سایگانی که گرد آمده بودند، مثل اینکه باید حاضر شوند تا در نزاع و کشمشی شرکت کنند؛ تا از زورآزمایی طرفین تفریح کرده و بخندند. پیران با دهانی بی‌دندان می‌خندیدند. جوک‌های رکیک تعریف می‌کردند که معنای آن را نمی‌فهمید. زخم زبان‌های چندهم‌سری می‌زدند و خندان به آن طعم نیش‌خند و طعنه می‌دادند. آن‌ها آمده بودند، طبق رسوم قبیله تا آخرین قطره‌ی غمیز و آخرین تکه‌ی غذایی که در اوبه‌ی کوکاس باقی مانده بود، را بخورند. پس حمله به هر آنچه موجود بود، آغاز شد. همه چیز، پاک‌رو از میان برداشته شد. بی‌آنکه هیچ هدیه‌ای برای عروس یا داماد آورده باشند. دلیل هم داشتند؛ آن‌ها باران، گل و لای و شانس بد را لعنت می‌کردند. راستی خود را از روی زین بلند کرد، تا آب بارانی که زیرش جمع شده بود، بریزد.

عروس آن قدر دیر کرده بود که آخرین قهقهه ها هم فروکش کرده بود. گفت گوها و نجواها آن چنان بالا گرفت که بورته را مجبور کرد از اوبه بیرون بیاید. چنان قدم برمی داشت که گویی حیوانی است که به قربان گاه هدایت می شود. دوستان زنانه اش هلهله کردند و زمزمه های عروسی سر دادند. شعرها و آهنگ ها چنان بود که آتش زیر دیگ عروسی را تیزتر کرده و کشمکش را به اوج برساند. زنان تمام نیروی خود را به کار گرفته بودند تا بورته گیسوانش را تا روی شان رها کند و زیرپوش نغمه خوانش را که بازار آهنگران متحرک بود از تن به در آورد.

بورته به عنوان سلام عروس به داماد، چشم در چشم او گرداند و با رنگ کبودی که از خشم و سرخاب و وسه تندتر شده بود، گفت:

- آگه کسی چیزی بدزده یا آگه چیزی دزدیده بشه، تقصیر توئه. باید تاوانش رو تموم و کمال بدی!

درست در بین کلام بورته اسبش لگد محکمی به آنگاه اسب راستی زد. اسب بی چاره که مدت درازی سرپا ایستاده بود و آب از همه جایش سرازیر بود و پاهایش در گل فرورفته بود، امکان هیچ حرکتی نیافت.

ارواح و اجداد همه جمع شده بودند تا شاهد عروسی باشند. بورته زیرلبی غرید.
- بی چاره پدرم، آگه زنده بود، هرگز اجازه نمی داد چنین اتفاقی بیفته.

یادآوری از پدر، اشک های کونکانه را در چشم راستی حلقه کرد. او آنچه از پدرش به یاد داشت، بسیار دوست می داشت. مردی نیرومند که یقیناً می توانست برادر دیگری برای کوکاس که مناسب و لایق بورته باشد به دنیا بیاورد. اگر او نمرده بود، حتماً پسران بسیاری داشت. پسرانی مانند کوکاس شجاع و نیرومند و بی باک. عروسی مصیبت بزرگی است. افرادی که باید در آن حضور داشته باشند و نیستند. کسانی که آرزوی عروس و داماد شدن عروس و داماد را داشته اند و حسرت به دل از دنیا رفته اند. راستی به یاد مادرش نیز افتاد. مادری که چنان زود از دست رفته بود که او حتا شکل و قیافه اش را هم به یاد نمی آورد. جامی غمیز تقدیم عروس و داماد شد. بورته اول کمی نوشید و ساغر را چنان به طرف راستی دراز کرد که بقیه آن به سر و روی راستی پاچید.

مولانا دعایی خواند و از آن دو خواست که دست یک‌دیگر را بگیرند. راستی دستش را دراز کرد تا آنچه فرمان داده شده بود را انجام دهد. بورته با هر دو دست او را گرفت و آن قدر فشرد که دست‌های خودش سرخ شد و رگ‌های آن بیرون زد. گویی دست‌هایش را از دادن هر چیز به راستی منع می‌کرد. این کشمکش و کوشش آن قدر آن دو را به هم نزدیک کرد که زانوانشان به هم متصل شد. از فشار و زوری که بورته به زانوان راستی وارد می‌کرد، اسب‌ها نیز به چرخش درآمدند و با نگرانی به دور خود چرخیدند.

درست در همین لحظه، امیر تیمور، نشسته در تخت روان عبور می‌کرد. او از یکی از سرکشی‌های شبانه‌اش بازمی‌گشت. دستور داد تخت روان را به آن سو ببرند. مانند جادوگری سوار بر قالیچه‌ی پرنده یک‌باره در انظار ظاهر شد. بعد از یک هفته‌ی تمام گرفتاری باران و سیل و قحطی و دزدی، خنده در صورت چرم‌گونه‌ی امیر ظاهر شد. با لب‌خند گفت.

- پس بالاخره ازدواج! پسرک فیل‌ران من ازدواج می‌کند.

همه‌ی حضار با شادمانی روی زمین گل‌آلود زانو زدند و تعظیم کردند. به این ترتیب عصر امروز، یک‌باره باعث خوش‌بختی و سرافرازی شد. عروس و داماد به اوج افتخار خود رسیدند. صاحب عزت و احترام شدند. لطف و مهربانی امیر بزرگ به آن‌ها رو کرده بود. به روی آن‌ها با دو لب مبارک خودش لب‌خند زده بود. زنان نوع پوشش و لباس خود را از یاد برده و آغاز به ساز و آواز کردند.

- پسران زیادی نصیب شما شود.

امیر این دعا را نیز برای آن‌ها کرد و به راه خود ادامه داد. میهمانان! بله میهمانان. حالا هم سایه‌ها دیگر میهمان بودند، نه ناظر عقد و عروسی تمسخرآمیز و خنده‌دار آن‌ها. میهمان‌ها نیز دعای امیر را تکرار کردند.

- خدا پسران زیادی نصیب جوان فیل‌ران امیر کند.

راستی از خوش‌حالی رنگ‌به‌رنگ می‌شد. شاید، حالا بورته در نظر بیاورد که او نیز یکی از جنگ‌جویان این لشکر است. هم‌سایگان شعار دادند.
- زنده‌باد راستی فیل‌ران امیر! خدا پسران زیادی نصیب او کند.

بورته کمی خود را روی اسب خم کرد تا فاصله‌ی میانشان را کم کند. با صدایی
نجوامانند که کسی غیر خودشان نشنود، گفت:

- امیدوارم جوون مرگ بشی! مثل سگ توی خندق از بین بری؟ بدبخت بدشهری!
تقدیر آسمانی در بدبختی و بدشانسی پیچیده شده بود. فصل بدی برای امیر و
لشکریان صحراگردش بود. بعد از سیل و طوفان و تلف شدن همه‌ی گله‌ها و بسیاری
از نفرات، بیماری در میان لشکر افتاد. تاریخ‌نویس، شی‌دورغو نوشت، «خدا مردم
خود را آزمایش می‌کند. اول باران و گل و لای. سپس بیماری‌های کشنده، اما از همه
بدتر عقب‌نشینی‌یی که به طرز وحشتناکی بر روح و روان امیر اثر گذاشت. انشاءالله
که همه‌ی ما از امتحان الهی سرافراز به‌درآییم.»

هیچ‌کس از آزار و بدبختی که راستی می‌کشید چیزی ننوشت. در زیر چرخ‌های
سنگین گذر تاریخ زندگی، جوانی به آسانی و راحتی در زیر گل و لای دفن می‌شود.
از این گذشته، مگر چیزی بدتر از ازدواج با زنی غرغرو، بداخم، زشت‌رو، کینه‌جو که
از تو نفرت داشته‌باشد، هم وجود دارد؟

وقتی فیل‌ها را برای شست‌وشو به‌کنار رودخانه می‌بردند، کاوی از او پرسید.

- چرا این قدر از تو نفرت داره؟

- عجیبه که او مرا تاجیک نامید.

این قضاوت ناعادلانه راستی را سردرگم کرده بود. فیل نری به نام فول‌لندا به پهلو
در آب دراز کشید. راستی بیش از حد معمول چین و چروک پوست او را قشو کشید. با
صدای بلند با خود فکر می‌کرد.

- شاید بورته فکر می‌کنه، فیل‌ها هم شهری هستند. درست مثل خود من که
اوایل بوی شهری بودن از آن‌ها احساس می‌کردم. شاید هم این بدترین کلمه‌ای ست
که بورته می‌داند، اما ذهن و زبان بورته، نیش عقرب در دشنام و بددهنیه. شاید هم
فکر می‌کنه، من بدشانس و بداقبالم و باعث بدبختی او می‌شم.

- نه! این طور نیست! اون خوک نر چلاق هم به خوش‌اقبالی تو نیست. تو در اون
سیل و طوفان نمردی، او هم نمرد. تو چنان خوش‌اقبالی که به فرمان‌دهی فیل‌ها
رسیده‌ای.

راستی متعجب بود اگر چنان خوش بخت است، پس چرا در میان خانواده‌اش هرگز مورد قبول قرار نگرفته‌است. نه! او در مورد بخت و اقبال خود آن قدرها یقین نداشت که به خانه نزد بورته برود.

- شاید من خیلی بچه هستم! بله ممکنه علتش همین باشه. شاید بورته فکر می‌کنه، شوهر دوازده سیزده‌ساله، اون رو پیر و زشت و احمق نشان می‌ده. شاید هم او من رو برای مرگ کوکاس سرزنش می‌کنه. شاید برای اینکه من بعداز کوکاس زنده مونده‌ام، از من نفرت داره. شاید فکر می‌کنه، ارواح و اجداد قبیله باید من رو به جای اون می‌بردند. من مثل کوکاس جوان و نیرومند و زیبا نیستم.

کاوی با شنیدن کلمه‌ی زیبا برای کوکاس، چنان خندید که آب دهانش به گلوش پرید و به سرفه افتاد. سرفه‌کنان با فریادی تمسخرآمیز گفت:

- نمردیم و معنای زیبای رو هم فهمیدیم. اون دیوونه به خوک پشه بیش تر شبیه بود تا به مرد زیبا.

این حرف به راستی برنخورد. با لب‌خندی کاوی را هل داد و با خود فکر کرد، «زبان این هندی برای مغولان مانند نیش پشه است.»

در افکار تب‌آلود و دردناک کاوی، جایی برای خنده و شادی به هیچ وجه وجود نداشت. او هنوز قتل عام عمومی اسیران را پیش چشم داشت. او هنوز سقوط دهلی را به وضوح می‌دید. کاوی هنوز گرمای تن فیل‌های کشته‌شده را که مثل پاره‌کوهی در جلگه افتاده بودند، احساس می‌کرد. چیزی هم در ته ذهنش جان گرفته بود. در این مدت دیده بود که این خون‌خواران، این وحشیان مغول که جهانی را به خاک و خون کشیده‌اند. اینان که سر خاک را برای زندگان تنگ کرده‌اند، از باریدن چند قطره باران به چه وحشتی گرفتار می‌شوند. از یک رعدوبرق، چنان می‌لرزند که ممکن است لباس خود را خیس کنند. یک باران موسمی سرزمینش می‌تواند آن‌ها را مثل سوسک زیر آفتاب له و نابود کند.

این روزها هر وقت گروهانی، گردانی از لشکر مغولان عزم حرکت به سوی می‌کرد، او خود را می‌رساند. هزار دلیل و حجت می‌آورد که رفتن به آن سو اصلاً صلاح نیست. زمین سست است و خاک مانند گرداب ریزش می‌کند و همه را در قعر

زمین دفن می‌کند. فلان رودخانه چند جریان زیر آبی دارد و عبور از آن ممکن نیست. فلان دریاچه پر است از سوسمارهایی که یک اسب با سوارش را یک‌باره می‌بلعد. وقتی لشکر بخواهد از جنگلی بگذرد، درخت‌های بسیار بزرگ را با نیروی فیل‌ها سر راهشان به زمین می‌انداخت که وحشت، مغولان را درجا میخ‌کوب می‌کرد. از تعریف‌ها و قصه‌های او هیچ مغولی، شب‌هنگام، جرأت بیرون رفتن از اوبه را نداشت. همه‌جا را پر از جن و روح و غول کرده بود.

در بیرون از محوطه‌ی زنان با کوشش فراوان خود را زنی عاقل و بی‌خطر جلوه می‌داد. خود نیز می‌دانست در درون قلب و روح خود عاقله‌زنی با خرد را پنهان کرده‌است که در عطش انتقام می‌سوزد و می‌سازد. او تشنه‌ی ریختن خون همه مغولان شده‌است. او هیچ منتظر اجازه‌ی راستی برای مرگ بورته نبود. پیشاپیش برای مرگ آن زن دیوسیمای زشت باطن دعا می‌کرد و نقشه می‌کشید.

نفرت از راستی برایش ممکن نبود. راستی بر دوستی و مهربانی خود هم چنان محکم و استوار ایستاده بود. کاوی وقتی باید دست به کشتار بزند که این کار به سادگی و آسانی امکان‌پذیر باشد. او باید زمانی دست‌به‌کار شود که از زنده ماندن حتا یک مغول، متنفر و بیزار باشد. چرا او، یک پسر جوان رو به شکوفایی باید بالباسی زنانه ظاهر شود؟ چرا باید روغن کنجد به موهایش بمالد که براق به نظر بیاید؟ پس باید عطر و عنبر را برای بیان نفرتش از آن‌ها استفاده کند. آن خوک شل و چلاق - امیر تیمور - او را به این روز انداخته‌است. او را از خانواده‌اش دزدیده‌است. او را از آزادی و سربلندی انسانی دزدیده‌است. او را به زیستن در چنین زندگی خفت‌باری محکوم کرده‌است. به همین دلیل اوقات بسیاری از زندگی کاری‌اش، اندیشیدن به گرفتن انتقام وحشتناک، سپری می‌شد. گاهی فکر می‌کرد ماری زهردار در رخت خواب بورته بیندازد. گاه فکر می‌کرد، چه طور چادر گل‌دوزی شده و زرنگار آن خوک لنگ را به آتش بکشد. فکر می‌کرد، چه طور می‌تواند فرمان‌دهان محافظین مخصوص را تکه‌تکه کند. پس باید راستی زنده باشد. پس هر شب عطرها و گلاب‌های فراوانی در موهای او شانه می‌زد. فرمان‌های کوتکانه او را با جان و دل انجام می‌داد.

آشکارشدن

حمام کردن فیل‌ها در هر حال که باشد، زمانی فرح‌بخش و شادی‌آور است. این حیوان‌های عظیم چنان رغبتی به آب‌تنی دارند، که ممکن است با دیدن رودخانه، مانند کودکی به نشاط بیایند. دست‌وپای خود را گم کرده، دست به کارهای کوتکانه بزنند. مثلاً قدم‌کش‌های بلندشان را به پاورچین و یورتمه‌رفتن مسخره‌ای بدل کنند که با سرعت بیش‌تری به طرف آب بروند. در کنار رودخانه هم چون کوهی که فروریزد، خود را به آب می‌اندازند. آن‌ها ممکن است چندین لیتر آب را یک‌مرتبه فرو بدهند. بعد هم آب‌بازی و آب‌پاشی شروع می‌شود. جست‌وخیز در آب شروع می‌شود. آن‌ها همه‌ی این کارهای کوتکانه را بی‌هیچ توجه به مقام و مرتبه‌اشان در سپاه امیر تیمور فاتح شرق و غرب انجام می‌دهند.

راستی و کاوی هم لباس‌هایشان را کردند و در گوشه‌ی امنی قرار دادند. شاید از فیل‌ها تقلید کردند. چون درست مانند آن‌ها در آب غوطه‌ور شدند و به جست‌وخیز پرداختند. هیچ‌کس تقلیدشان از فیل‌ها را ندید، چون کسی آن‌جا نبود. هیچ‌کس جرأت حضور در آن محل را نداشت. مغولان هنوز ترس از فیل‌ها را حفظ کرده‌اند. مغولان فکر می‌کردند کرگدن حیوان احمقی است، آدم باید مواظب آن باشد. بزها به درد کباب می‌خورند. شتر کشتی صحرا است. اسب بهترین وسیله‌ی جنگی است. با چماق می‌توان دخل موش کور را آورد. اما فیل با آن کله‌ی گنبدی، با آن عاج‌های برنده، با آن ستون‌های عظیم پاهایشان هم چابک و هم زیرکند. راستی و امیر تیمور، تنها دو مغولی هستند که از داشتن فیل خوش حال به نظر می‌رسند.

راستی بیش تر وقتش را با آن‌ها می‌گذرانند. علاقه‌ی او به مامو و دیگر فیل‌ها روزبه‌روز بیش تر می‌شد.

هر فیل شخصیت خاص خود را دارد. جاجانا با شکم پرسروصدایش از خوردن یک چغندر هم نمی‌گذرد. گلاب با پشت چشم نازک کردن‌های اشراف‌مآبانه‌اش به همه تأکید می‌کند، احترام خانم‌ها واجب است، مخصوصاً اگر از نژاد اصیل باشند. آلپای کوچک اندام و عصبانی مثل اینکه اعتماد به نفس نداشته باشد همیشه دم دیگران را می‌گیرد که تنهایش نگذارند. دامینی چنان قدم برمی‌دارد که گویی بر میخ راه می‌رود. او مرتاض تمام فیل‌ها است. یکی در میان آن‌ها است که گورانک نامیده می‌شود. چون قسمت نرینگی او رنگ پریده است. مهاماتی نامش را برای کله‌ی بزرگش به دست آورده است؛ چون بزرگ‌ترین کله از آن اوست. فول‌لندا تپاله‌های او هر بار یک رنگ دارد و با تپاله‌ی همه‌ی فیل‌ها فرق می‌کند. او تپاله‌های دیگر را مانند پژوهشگری دقیق با دقت بررسی می‌کند. بعد چون علت تغییر رنگ را نمی‌فهمد آن را لگد مال می‌کند. داشت یادم می‌رفت بگویم جاجانا به معنای این است که این حیوان شبیه فیل است. راستی وقتی معنای این اسم را شنید، پرسید.

- مگه باید بود شبیه چه کسی باشد؟

- من این اسم رو روی او نداشته‌ام.

فیل‌ها در آب‌های کم‌عمق بسیار با شکوه لم می‌دهند. پاها را یک طرف دراز کرده و شکم برآمده را جلو می‌دهند، تا مانند سگی که صاحبش او را می‌شوید، شسته شوند. اما در آب‌های عمیق تنها کارشان بازی و جست‌وخیز است. آب را با خرطوم‌های برافراشته چنان فواره‌وار به بالا می‌فرستند که فقط شتک‌های آن پایین می‌آید. حمام کردن فیل‌ها، زمان بازی و تفریح راستی و کاوی نیز هست. به خصوص در آن‌جا امکان نزدیک شدن هیچ‌کس نیست. مسلم است که بورته به چنان محلی نزدیک نمی‌شود. مغولان که حسابشان روشن است. پس امکان لورفتن کاوی، اصلاً وجود ندارد. دو پسر بازی‌ها کردند. کشتی‌ها گرفتند. قهقهه‌ها زدند. با پاها برهنه بر روی صخره‌های زنده‌ی ساحلی که در محاصره‌ی خنده‌های زیر لبی امواج رودخانه بود، سر به دنبال هم گذاشتند. خوب می‌دانستند که اگر در چنان آفتابی دراز بکشند،

درجا خشکشان می‌کند.

به‌هنگام بازی و تفریح آب‌تنی، راستی به‌کلی فراموش کرده‌بود که هم‌سرش -بورته- او را شهری‌نمیده‌بود و به‌طرفش تف کرده‌بود. گه‌گاه کاوی نیز حد و حدود خود را فراموش می‌کرد. مثلاً آویزان‌کردن لباس زنانه‌اش روی شاخه‌ای که لباس مردانه‌ی راستی آویخته‌بود. آن‌ها لخت و برهنه مشغول بازی شدند. برای رقابت قرار گذاشتند از پشت دیپ‌تی به پیشانی بزرگ جاجانا بجهند و از آن‌جا دوباره به پشت دیپ‌تی برگردند، بی‌آنکه به آب بیفتند. کاوی با پافشاری دربرابر راستی مقاومت می‌کرد. هر دو می‌کوشیدند با جارویی که برای شست‌شوی فیل‌ها به‌کار می‌بردند، یک‌دیگر را به آب بیندازند. در این بازی راستی، هرگز نتوانست از پس کاوی برآید. کاوی جارو را نادانسته مثل گرز به‌کار می‌برد. یک بار چنان آن را بر سر راستی زد که او با چند معلق به آب افتاد. راستی از باخت خود هرگز شرمند نشده، اما ضربه چنان محکم بود که برای چند لحظه، نمی‌توانست زمان و مکان را تشخیص دهد. میان رودخانه ایستاده‌بود و می‌کوشید حواس خود را جمع کند. همین‌که چشمش توانست چیزی را ببیند، نگاهش در جایی روی ساحل میخ‌کوب خیره ماند. مردی در سایه‌ی درختان خود را پنهان کرده‌بود و بادقت آن‌ها را زیر نظر داشت. پس کسی آن‌ها را می‌پایید. پیرمردی بود که پشت درخت قسمتی از لباس توری کاویتا در دستش بود. معلوم است که دل راستی مثل دیوار پوسیده‌ای روی هم آوار شد.

حتماً یک دهقان محلی است، می‌خواهد لباس را بدزد. چیز مهمی نیست. راستی می‌تواند او را دنبال کند و لباس را پس بگیرد. یک پیرمرد دزد است! پس اتفاقی نیفتاده‌است، نباید ناراحت شد، اما لباس پیرمرد لباس محلی نبود، او یک مغول است. یک پیرمرد مغول که زمان جنگ آوری‌اش به‌سر رسیده و دندان‌هایش ریخته‌است. حتماً حالا با صدقه و خیرات این و آن زندگی می‌کند، چیزی نیست. با چند پشیز یا یک بشقاب طاس‌کباب چشمش را هم می‌گذارد. شتر دیدی ندیدی. اما لباس او یک لباس معمولی نبود، او زیباترین و گران‌بهارترین قبای مغولی را بر تن داشت. مسلماً با چنان لباسی او مرد مقتدر و ثروتمندی است که با یک مشت سکه هم چشم‌پوشی نخواهد کرد. بدبختی پشت بدبختی. دل راستی به‌شور افتاده‌بود.

پیش خود درست می‌کرد و خراب می‌کرد. وقتی خورشید پشت پاره‌بری سیاه پنهان شد و تابش براق آن بر روی آب، دیگر چشم راستی را نزد، توانست او را به خوبی ببیند. حتا او را بشناسد. بله! او شی دورغو وقایع‌نگار دربار بود. وزیری است که درست زیر دست خود امیر می‌نشیند. راستی به اندازه‌ی ضربان تندی که در قلبش ضربه می‌زد، ایستاد و او را به خوبی دید زد.

ترس و نگرانی مانند سوسماری که وارد آب رودخانه شود، در دل و روده‌های راستی به حرکت درآمد. می‌خواست فریاد بکشد و کاوی را که هنوز از پشت دیپ‌تی به پیشانی جاجانا می‌پرید و قهقهه‌زنان او را به مبارزه دعوت می‌کرد، ساکت کند. بگوید که ما را دیده‌اند. ما را شناخته‌اند. اما چه فایده؟ چرا ترس را منتشر کند؟ به دوستش نگاه کرد. پشت تیره و براقش صاف و یک‌دست مثل آب رودخانه آرام بود. گیسوان بلند و شب‌رنگش به شانه‌هایش چسبیده بود. جارو را خندان بالای سرش می‌چرخاند و او را به مبارزه می‌طلبید. مثل گنجشکی که اولین پرواز را آغاز کرده، سرو صدا راه انداخته بود. زندگی کاوی تاکنون انبانی انباشته از ترس بوده است. پس بگذار چند صباحی بدون آن به شادی سر کند. زمان برای رنج‌ها و دردها به قدر کافی، بعد از گزارش شی دورغو، پیش خواهد آمد. وقتی سربازان گارد بیایند و پسر فیل‌بان و دختر اسیرش را ببرند، ترس مرگ، زمان کافی خواهد داشت.

وقتی راستی به هوش آمد و دوباره به پشت سرش نگاه کرد، پیرمرد رفته بود. نسیمی به داخل لباس زنانه کاوی پیچیده بود و آن را به رقص درآورد و به این سو و آن سو تاب می‌داد. لباس آن قدر پرواز کرد تا به شاخه‌ی خاری گیر کرد. دیگر کسی آن جا نبود. کاوی رد نگاه راستی را گرفت و پرسید.

- چیه؟

- آه! هیچی.

کاوی خودش به زودی درخواهد یافت چه پیش آمده است. وقتی عدالت بر عطف تيموری مانند تبر فرو آید، خودش خواهد فهمید چه پیش آمده است. راستی مردان بسیاری را به هنگام اجرای عدالت خان بزرگ، دیده بود که اعدام می‌شدند. کمرشان بر صخره‌ها و سرشان از زیر لبه‌ی تبر به پرواز درمی‌آمد. راستی

از یاد آوری چنان صحنه‌ای دلش به هم ریخت. می‌رفت که بالا بیاورد. در آب قدم‌زنان به ساحل رودخانه رفت. آب را نباید آلوده کند. به‌عنوان یک بیابان‌گرد بدوی این را به‌خوبی فهمیده بود. او احترام به آب را از کودکی آموخته بود و به آن احترام می‌گذاشت.

راستی به فرار هم فکر کرد. اما او یک فرد از یک رمه‌ی بزرگ است، به نام قبیله و طایفه، درست مانند گوسفند، اسب یا گاو. برای هر یک از اینان، تصور جدایی از گله غیرممکن است. - یکی بودن - یعنی فردیت. اگر چه یک نفر در هزار باشد. به‌ناچار به کمک کاوی شتافت. او می‌کوشید لباسش را از شاخه‌ی خار و درخت جدا کند. آن لباس نفرت آوری که او را دوباره به کاویتا بدل می‌کرد. دلش می‌خواست بگوید: متأسفم. دلش می‌خواست بگوید: بسیار متأسف است که آن‌ها را شناخته‌اند، اما به‌جای کلمه‌ای حرف، به او کمک کرد که گله را جمع کنند و به اردوگاه باز گردند. در راه، وقتی به پیرمرد برخوردند، راستی صورتش را که طغیانی از نفرت و انزجار در آن موج می‌زد، به‌طرف او چرخاند. چشمان و صورت رنگ‌پریده، قیافه‌ی عبوس و غیرقابل نفوذ او را دید.

همه چیز مرتب بود. بورته به‌شکل همیشگی‌اش با اخم و تخم به آن‌ها خوش آمد گفت. یکی دو دشنام زیرلبی به راستی و چند دوبامبی بر سر کاویتا. متأسفانه کس دیگری دم دستش نبود تا حساب او را نیز کف دستش بگذارد. - البته بودند کسانی که از سوی شی دورغو به سراغشان بیایند، ولی آن‌ها هنوز نرسیده بودند. - کاویتا آتش را روشن کرد تا تپاله‌ی فیل‌ها را خشک کند که بتوانند برای سوخت به‌کار ببرند. سوختی که باید تکه‌گوشت نمک‌سودی را به‌عنوان آب‌گوشت، غذا کند. بورته سر خیک شیر تخمیر شده را باز کرد. سه اوبه آن طرف‌تر مردی زنش را سگ‌کش کتک می‌زد. در جایی دور سگی تصمیم گرفت پارس‌کردنش را در آوای وحش کوک کند. تکه‌گوشت آب‌گوشت در دهان راستی مانند کلوخی بود که قرار نیست نم بکشد. نمی‌توانست به‌یاد آورد، آدم چگونه لقمه را فرو می‌دهد. چند جرعه غمیز سرکشید تا آن گلوله‌ی گلوگیر را فرو دهد. غمیز، شیر تخمیر شده، ترش و دلمه شده بود. به‌محض رسیدن به درون شکم، دل و روده‌اش را به‌هم زد. شام‌گاه امروز هیچ فرقی با همه‌ی

شام‌گاه‌های دیگر نداشت، اما غذا در شکم او مانند آب شور دریا در بشکه‌های داخل کشتی تکان تکان می‌خورد. از آرامشی که غمیز به او داد خوشش آمد و بیش‌تر و بیش‌تر از آن نوشید. می‌کوشید با نوشیدن آن شیر ترش‌شده که اعضا و اندام او را شل و لخت کرده بود، کم‌تر فکر کند شاید بتواند از افکار دهشت‌زایی که در ذهن دارد بگریزد. تاکنون کسی به سراغش نیامده بود.

بورته از عرق خوری راستی متعجب شده بود. او همیشه راستی را سرزنش می‌کرد که هنوز آن‌چنان مرد نشده‌است که بتواند مشروبات سنگین الکلی بنوشد. بزدل‌ها نمی‌توانند مشروب بنوشند. قیافه‌ی گل‌انداخته بورته راستی را وادار کرد بیش‌تر هم بنوشد. هنوز هم کسی به سراغش نیامده بود.

کاویتا با چشمان گشوده از فراز سایه‌ها نگاه می‌کرد. راستی می‌توانست صورت رنگ‌پریده‌ی دوستش را که مانند ماه، در آسمان ابرآلوده، مرتب رنگ عوض می‌کرد، ببیند. نوشیدنی گوی‌های چشمش را ذوب کرده بود و باعث شده بود که تا بناگوشش غرق عرق شود. مسخره به نظر می‌رسید، چون هنوز کاویتا کارهای عذاب‌آور بیش‌تری در پیش داشت. دوشیدن اسب‌ها و تهیه‌ی غمیز. مذهب راستی نوشیدن الکل را ممنوع کرده بود. به همین دلیل کاویتا به او گفت.

– مثل اینکه از نظر مذهب اشکالی نداره و بزدلی به حساب نمی‌آد.

تا آن‌جا که به کاویتا مربوط بود؛ بزدلی و شجاعت به این چیزها مربوط نیست. نوشیدن مشروب چیزی از مردانگی کسی کم نخواهد کرد. و اگر چنین باشد، بزدلی صد مرتبه بهتر است. راستی در جواب کاویتا چنان خنده‌ای کرد که غمیز از دماغش بیرون ریخت. هنوز کسی نیامده بود که او را از دوستش جدا کند.

شاید پیرمرد وقایع‌نگار کور بوده و هیچ چیز ندیده‌است. ممکن است چنین چیزی بوده باشد. ممکن است به واسطه‌ی پیری، هنوز به اردوگاه نرسیده، همه چیز را از یاد برده باشد. بنابراین کسی به سراغش نخواهد آمد. راستی متوجه نشده بود، کسی بند از بند کاویتا جدا نخواهد کرد. کسی خود او را به دم اسب نخواهد بست.

هرگز پیش نخواهد آمد که آن‌ها بتوانند این چنین بی‌خیال سر کنند. با خود اندیشید، فردا به او خواهم گفت که از این به بعد، همیشه باید با لباس زنانه سر کند.

غمیز در معده‌ی راستی به چیزی ترش تبدیل شد. کوشید که برخیزد و از چادر برای هوای تازه بیرون برود، اما نتوانست سر پا بایستد. آهنگری لاغر اندام و پوست بر استخوان چسبیده در مغز سرش چکش می‌زد. دردی موزی و تیز در پشت سرش تیر می‌کشید. دلش می‌خواست میخ نعل اسبی را که در سرش فرو می‌رود با گازانبر بیرون کشد و به دور اندازد. با این همه دلش به هم می‌خورد و سرش گیج می‌رفت، آن قدر گیج شده بود که در برابر هم‌سرش به زمین افتاد.

راستی توقع داشت بورته، مثل همیشه، او را به سختی کتک بزند. داد و فریاد راه بیندازد. از بخت بد و سرنوشت شومش که او را به چنین شوهری ناچار کرده است، ناله و شکایت راه بیندازد، اما در چنان حالتی تنفر و خشم بورته به چیزی سرد و یخ‌زده تبدیل شده بود. تنها با خرخر خرناسه‌های کرگدنی غرید.

- تو بدبخت بدشهری، آگه یک شب درست و حسابی خوابت ببره، همان وقت سرت رو خواهم برید.

انبوه بزرگی از تراشه‌های چوب در برابر او به جمع شده بود. فضا با بوی دود زغال انباشته بود. کسی با دسته‌ی نیزه به دیواره‌ی پوستی او به زد. بعد دسته‌ی نیزه داخل خیمه شد و پرده‌ی چادر را کنار زد. سرباز محافظ سلطنتی صدایش هم چون پارس سگ در او به برخاست.

- پسرک فیل بان باید با ما به سرا پرده‌ی سلطنتی بیاید.

در بیرون از چادر سربازان محافظ، نیزه‌هایشان را به طرف راستی گرفته بودند. او بی آنکه متوجه باشد دست‌گیر شده است، به قوزک قرمز شده‌ی پایش ور می‌رفت. دسته‌ی سربازان محافظ شلخته قدم برمی‌داشتند و راستی را به دنبال خود می‌کشیدند. او مجبور بود برای هم قدم شدن با آنها هر لحظه تندتر راه برود. در چنین حالتی، مأمورین دست‌گیری، هیچ اجباری ندارند با دست‌گیر شده حرف بزنند یا اگر صاحب مقامی باشد، به او احترام بگذارند.

در پیچ و خم چادرها، حیوان‌های بسته شده با زنجیر یا طناب، لگد می‌زدند و جفتک می‌پرانند. بچه‌ها از زیر دست و پا می‌گریختند و با خنده و تمسخری که برای مستان، همیشه در آستین دارند، او را مسخره می‌کردند. چیزی در حدود سه یا چهار

کیلومتر راه را از میان چادرها با همین وضع عبور کردند. تا عاقبت به جایی که پرچم‌ها و نشان‌های متعدد و رنگارنگ در هوای غروب پرپر می‌زد، وارد شدند.

آن‌جا سراپرده‌ی سلطنتی امیر گورکانی بود. تپه‌ای نقطه‌گذاری شده با اوبه‌های پوستی گل‌دوزی شده، قالیچه‌ها، پوست‌های گران‌قیمت و پرده‌های بافته‌شده از موی اسب. به‌دور سراپرده‌ی اصلی گروهی از چادرهای کوچک‌تر مثل صف سربازان برافراشته شده بود، که به پسران بی‌شمار خان، به زنان متعدد او و خدمت‌کاران خاص او تعلق داشت. بعد از آن صف خیمه‌های سرداران و فرمان‌دهان اصلی قرار داشت. نیزه‌ها بی‌اندک سخنی از دور سر راستی دور شدند. سربازان محافظ بی‌کلمه‌ای یا حرمتی از او دور شدند. او به تنهایی در برابر اوبه عظیم و باشکوهی ایستاده بود. ترسی ذوب‌کننده و گدازنده سر تا پای راستی را فراگرفته بود. پاهایش سست شده بود. دستی را که برای پاک کردن عرق صورتش بالا برد مجاله به نظر می‌رسد.

نه یک شمع که چهار شمع مومی معطر در اوبه‌ای که برای یک خانوار دوازده سیزده نفره کفایت می‌کرد، روشن بود. در چنان چادری فقط یک نفر در میان پتوهای مخملی و پشمی زردوزی شده خوابیده بود. صندلی‌ها و مبیل‌های تاشونده‌ای که از سرزمین‌های بسیار دور با فاصله‌های یک سال یا بیش‌تر چهارنعل تاختن غارت شده بود. به این‌جا آورده شده بود تا چادر شی‌دورغو وقایع‌نگار دربار خان بزرگ را زینت کند. تا شی‌دورغو در آن بنشیند و تاریخ را ثبت کند. تاریخ خان بزرگ را برای آیندگان ضبط کند.

- جلو بیا!

شی‌دورغو با صورتی که در نور شمع‌ها رنگ‌پریده‌تر و مرده‌تر به نظر می‌رسید، به او دستور داد. همین‌که راستی قدم به اوبه نهاد، تاریخ‌نویس از کتف‌هایش چاقوی کوچک تیزی را بیرون کشید.

- بیا این‌جا پسر! باید چیزهایی از تو بپرسم.

نقش‌ها و واژه‌ها

روی میزی با پایه‌های کوتاه چوبی مثبت‌کاری، جلو پیرمرد، یک ورقه‌ی کاغذ پوستی گسترده بود.

- فیل‌ها!

پیرمرد صورتش را به طرف راستی چرخاند. صورتی، مانند نوشته‌ها و خطوط روی کاغذش غیرقابل خواندن و فهمیدن، راستی ساده لوحانه جواب داد.

- بله...!

- امروز برای دیدن آن‌ها رفته بودم.

- بله! بله! امیر بزرگوار!

شی دورغو چاقوی تیزش را در دست گرفت و به راستی اشاره کرد و آمرانه گفت:

- جلوتر بیا! من به چشم‌های تو نیاز دارم!

راستی دو دستش را روی چشمش گذاشت و فکر کرد کور شده است. آن طور که او فکر کرده بود، چیزی بر آن کاغذ پوستی نوشته نشده بود. پاهایش به طرز غیرقابل کنترلی می‌لرزید.

- تو نمی‌خواهی به فیل‌های من نگاه کنی؟

راستی دو دستش را از روی چشم‌هایش برداشت. این است آنچه در یک نظر دیده بود؟ پیرمرد قلم تراشیده‌ی پر شترمرغش را روی نقطه‌ی مشخصی گذاشت. ناگهان پشت دستش را روی کاغذ کوبید.

- فیل! من داشتم فیل نقاشی می‌کردم و خوک از آب درآمد.

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را روی دست گرفت. با توجه به نوشته‌ی روبه‌رویش لب‌هایش را با نارضایی غنچه کرد. راستی نگاه کرد. ابتدا به واسطه اشک‌هایی که از ترس در چشمانش حلقه شده بود، نتوانست چیزی ببیند. با پلک‌زدن‌های مکرر و سریع اشک را از چشم راند. تا توانست تصاویر را بر لبه‌های کاغذ ببیند. تصاویر مثل حاشیه‌ی قالی دور تا دور کاغذ را تذهیب کرده بود. اما خوکی که پیرمرد از آن حرف می‌زد با گچ بر روی لوح سنگی نقش شده بود. عکس‌ها بارها و بارها تکرار شده بود. خوک‌هایی با بینی دراز. راستی پرسید.

- این‌ها پاها هستند! اما آن‌ها از طرف دیگر خم می‌شوند. تای زانوی فیل مانند زانوی اسب نیست. مثل... خوب... مانند... خوب، خود فیل است... عالی جناب! شی دورغو با سر آستینش گچ را از روی لوح پاک کرد. با سر آستین چنان قبایی که اگر غبار بر آن بنشیند، بورته او را خواهد کشت. تاریخ‌نویس طرح دیگری کشید. - به نظرم چشم‌ها باید پایین‌تر باشند. سر...؟ به نظر شما نباید از این بزرگ‌تر باشد، قربان...؟

او نتوانست عاج را درست تشریح کند.. تاریخ‌نویس گچ را به دست او داد. راستی گچ را گرفت و خود آن را ترسیم کرد او تصاویر بسیاری بر لوح نقش کرد، اما چنان نقشی که شی دورغو بعداً با قلم بر کاغذ نقاشی کرد، تاکنون ندیده بود. تاریخ‌نویس حرکاتی به قلم خود بر کاغذ داد که صدای دل‌نشین نجواگونه‌ای داشت. صدای دوباره‌ی قلم، سرشاخه‌هایی بود که با آب آمده بود و در گوشه‌ای روی هم انبار شده بود. به این ترتیب طرح‌های لازم تهیه شد. بالاخره آن‌ها به کمک یک‌دیگر توانستند چیزی شبیه فیل ترسیم کنند. البته هنوز معایبی در آن به چشم می‌خورد. مثلاً پاها بسیار درازتر از حد معمول بود و خرطوم به مراتب کوتاه‌تر از آنچه وجود دارد از کار درآمد، اما هر چه بود نشان‌دهنده‌ی فیل بود. چیزی که با حیوان‌های دیگر اشتباه نخواهد شد. وقتی راستی آن طرح‌ها را با دقت نگاه کرد، نتوانست از تحسین خودداری کند. کاروانی از فیل‌ها در حاشیه‌ی جنگلی از نوشته‌ها ایستاده بودند. - وقتی مرکب خشک شد، باید چند رنگ به آن اضافه کنم: قرمز، طلایی، آبی... مثل حیاط عقب خانه‌های فقیرنشین و کوچک دهلی.

راستی، همه‌ی آن‌ها را یک‌باره و با هم به یاد آورد. دید که چگونه هودجی از بالای فیل واژگون شد. این اولین بار بود که آن‌ها را می‌دید. در پایان روز اول جنگ، تمام فیل‌های دهلی به حیوان‌های بی‌تجهیزات جنگی، بدل شدند. زبان‌ش بند آمده بود و به سختی ترسیده بود. راستی آن صحنه را از یاد برده بود، اما اکنون ضربه‌های قلم این مرد، تمام آن برج‌های کوچک طلایی را که جای‌گاه نیزه‌اندازان و شعله‌افکنان بود. محل نشستن فیل‌ران بود، در برابر چشمانش جان بخشید. انگشتان مرد بلند و باریک و رنگ پریده بود. پشت دستش با رگی بزرگ و کبود که مثل نه‌ری خشکیده تمام پشت دست را نقش کرده بود، برجستگی می‌یافت. این دست، دست یک مغول نبود - کوتاه و خپله و پرگوشه. - دست انسانی بود که هنر آن را انسانی کرده بود. بی‌آنکه مطمئن باشد، آیا پیرمرد اصلاً حرفی خواهد زد، یا او را بی‌خواب خواهد گذاشت، پرسید:

- این‌ها چه می‌گویند؟

- من نوشته‌ام «خان بزرگ، امیر کل عالم، فرمان‌روای چهارگوشه‌ی خاک، با قدرت تمام دهلی را به تصرف خود درآورد. وقتی سلطان کل جهان، دهلی، جواهر همه‌ی شهرها را گشود، آن را در آتش نافرمانی و خطای مردمش سوزاند. من نوشته‌ام، هوا و فضای جهان باید از بزرگ‌داشت امیر، به خود ببالد و سرافراز باشد. هم‌چنان که آسمان از داشتن خورشید سرافراز است.»

او از چنان کلماتی استفاده کرده بود و چنان جمله‌هایی نوشته بود که راستی هرگز نمی‌توانست باور کند که امیر و خان بزرگشان چنان چون قویی در دریای خون شناور است یا صورتش مانند خورشید قدرت و شهامت، تابناک و درخشنده است، اما وقتی وقایع‌نگار دربار در تاریخش چنین بنویسد، حتماً چنان است که او می‌گوید.

شی‌دورغو در پایین صفحه فیلی نقاشی کرد که پشت‌ورو افتاده بود. خرطومش از تنش جدا شده بود، اما هودج هنوز بر پشتش بسته بود. پاهای فیل چنان راست در هوا ایستاده بود که به نظر می‌رسید، به جای آنکه مرده باشد، در رودخانه شنا می‌کند. کمی خاکستر به روی نوشته ریخت و صفحه را بالا گرفت تا خشک شود. زیر ورقه‌ی کاغذ، ورقه‌ی دیگری بود که در افق‌های آن زنان و مردان ترسیم شده بودند. زنان، کودکان، مردان و پیران. این صحنه تصویری از قتل‌عام اسیران جنگی بود. نقاشی

مردمی که ناسپاسی کرده و در مقابل امیر بزرگ، اعتراض کردند و قصد شورش داشتند. آن‌ها در برابر امیر کل جهان که قدرت و عظمت را با مهربانی و عطوفت با هم و هم‌راه داشت، گردن‌کشی کرده بودند. صدای پیرمرد زنگ و آهنگی خشک و سرد مانند میدان جنگ داشت.

راستی کوشید ذهنش را از جریان خاطرات رها سازد، اما آن‌ها چنان بزرگ و دردناک بودند که به هیچ‌روی قدرت خلاصی از آن وجود نداشت. قتل‌عام صد هزار نفر در یک روز. هنوز دماغش از بوی گند خون در آن روز، آکنده بود. بوی خون، بوی گریه، بوی زاری و فریاد احتضار با بوی تپاله‌ای که خودش روشن کرده بود تا همه را متقاعد کند که وظیفه‌اش را به درستی انجام داده است. یک دروغ دیگر. دروغی در حد خیانت. راستی به عنوان یک جنگ‌جو، چه شخصیت غیرقابل اعتمادی از خود نشان داده است. با چنین گناهایی او شایسته است که گردن زده شود. یا به دم اسبان جنگی بسته شود.

ورقه‌ای دیگر از اعمال بزرگوارانه‌ی خان عظیم در دهلی از زیر این ورقه بیرون آمد. ورقه‌ای با حاشیه‌ی آبی کم‌رنگ. خطوط آبی امواج در بالای سر اسواران. گاری‌ها و ارابه‌هایی واژگون را که به سوی رودخانه برده می‌شوند، نشان می‌داد. رودخانه‌هایی که هم‌سنگ دریایی امواج، خشمگین بودند. مسیل‌هایی که راستی را حیرت زده کرده بود، آن را به درستی شناخت. در این اوبه‌ی مغولی چه اسرار شگفت‌آوری رخ می‌دهد. در این خیمه، گذشته بر روی اوراق شیرین‌رنگ کاغذهای پوستی برای همیشه جاودانه می‌شوند. بگذار به کاوی برسم، چه چیزهایی که برای گفتن دارم.

بله! سیل و طوفان. همان روزی که برادر جوان مرگت - کوکاس - از بین رفت. تاریخ‌نویس با چشمان مشتاقش که هیچ شباهت به چشم مغولان نداشت، به او خیره ماند. چیزی از ترس مانند پاره‌ای از جگر در درون راستی فرو افتاد. چه طور شی دورغو به عنوان یک وزیر همه‌چیز را راجع به برادرش می‌داند. کوکاس سربازی گم‌نام، کسی نیست که توجه یک امیر را جلب کند. خود او پسر جوان دوازده سیزده‌ساله چه کسی است که تاریخ‌نویس به او فکر کند، اما شی دورغو ادامه داد.

- من هرچه رو ببینم می‌نویسم. من هرچه رو تقریباً ببینم می‌نویسم. این

وظیفه‌ی من است. البته من چیزهای بسیاری می‌بینم.

نفس در سینه‌ی راستی حبس شده بود. او همه چیز را می‌داند. او همه چیز را می‌بیند. او بی‌توجه آن‌ها را کنار رودخانه رها نکرده بود. همین حالا است که بگوید او را با کاوی در رودخانه دیده‌است که بازی می‌کردند و از آب تنی لذت می‌بردند. بگوید: می‌داند که او به دشمن کمک کرده‌است. از آن بدتر او را به شکل دختری در یک اوبه‌ی مغولی پنهان کرده‌است.

شی دورغو چنان خطوط و زوایای چهره‌ی راستی را بررسی می‌کرد که گویی می‌خواهد تصویری تمام رخ از او ترسیم کند.

- یادت هست، تخت روان سلطنتی خان بزرگ، در محل اسواران در گل فرورفت. من شاهان بسیاری دیده‌ام که زندانی شده‌اند. بسیاری پسرانشان را، از ترس جان خود یا مقام خود، کور کرده‌اند. بسیاری را زنده به گور کرده‌اند. ملکه‌هایی را دیده‌ام که اسیر شده‌اند. با آن‌ها بدتر از سگ رفتار شده‌است. این قدرت است که بر همه‌ی شاه و گدا سوار است. این قدرت است که هر کار دلش بخواهد انجام می‌دهد. این قدرت در دست خان بزرگ است.

شی دورغو چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد. بادقت به راستی خیره شد. بعد از اندکی سکوت که ضربه‌های آن از کلمات تاریخ‌نویس سنگین‌تر بود ادامه داد.

- من یورش دیگری را هم به خاطر دارم. یک پیروزی بزرگ. برابر با فتح دهلی. پیروزی درخشانی به تابندگی تاجی بر سر امیر بزرگ گورکانی که تا ابروهایش پایین آمده‌است. هیچ‌کس نباید آن فتح‌الفتوح را از یاد ببرد.

او هم‌زمان به حرکت درآوردن هر جمله‌ی بی‌جان، آن را هم چون بیرقی در اهتزاز به هیجان می‌آورد. هر جمله به نظر راستی، کاشی تابناکی بود که کاشی‌کاری ماهر آن را در سیمان قرار می‌داد تا دیواری را از هنر خود بیاراید.

- این داستان، سال‌ها پیش اتفاق افتاد. دلت می‌خواد اون رو به تو نشان بدهم؟

راستی گیج و متحیر، سرش را به موافقت تکان داد. چرا شخصیتی مثل وزیر بخواهد چیزی به او نشان بدهد؟ منتظر بود که تاریخ‌نگار لوله‌ی طوماری کاغذ از کشو میزش بیرون بکشد. اما پیرمرد، فقط آنچه را روی میز بود با دست به کنار زد.

بله! همان اوراق گران‌بهایی را که پر از رمز و راز هنرنمایی او بود. در گوشه‌ای از یک ورق سفید چیزی ترسیم کرد. ناگهان از شکل هیئت یک پیرمرد درآمد. طرح یک استاد ماهر را به خود گرفت که بادقت و ظرافت مشغول خلق یک اثر هنری است.

دو ضربه‌ی قلم بر روی کاغذ تپه‌ای نقش کرده بود. دوازده خط پشت‌سرهم، یک ردیف تپه و پشت آن‌ها کوه‌های سر به فلک کشیده. کلبه‌هایی درهم و برهم از خشت خام. یک مسجد. یک دیوار. یک برج، نه یک قصر. وقتی دست از ترسیم بازداشت، به وضوح می‌لرزید. هر چند لرزش دست برای مردی در سن و سال او چیزی غیر قابل تصور نیست، ولی دست او تا چند لحظه‌ی پیش نمی‌لرزید.

- من از تصرف شکوه‌مند شهر زیباک حرف می‌زنم. این واقعه ممکن است، تا دیر زمانی در حافظه‌ی تاریخ باقی بماند. زیباک یکی از شهرهای استان بدخشان است. وقتی خان بزرگ و قدرت‌مند، شهر زیباک را به متصرفات مغول می‌افزود، آیا فرزندان احمق شهر در حصار خود پناه گرفتند؟ نه! آیا کفن و شمشیر فرستادند و برای حفظ جان ناقابل خود، به خاک پای امیر بنده‌پرور ما افتادند؟ نه! آن‌ها همه‌ی بزرگواری و بخشندگی و مهربانی امیر ما را ناچیز شمردند و او را یک متجاوز غاصب نامیدند. آن‌ها در قهرمانی و شهامت از خود نشانه‌ای در جهان آفریدند. بنابراین فاتح و صاحب‌اختیار کل عالم، مهربانی و بخشندگی خود را کنار گذاشت و مشت نیرومند قدرت را به کار گرفت.

صدای شی‌دورغو لحنی آهنگین داشت. گویا، خطابه یا آوازی را تکرار می‌کرد. در این موقع یک‌باره دستش را مشت کرد و زین اسبی را که از سقف آویخته بود، زیر ضربات مشت خود گرفت. قلم در دستش مچاله و خرد شد. به نظر نمی‌رسید تاریخ‌نویس از این کار دردی احساس کرده باشد. قلم خرد شده را به دور افکند و پر تازهای را تراشید. دوباره به تصاویر روی کاغذ پرداخت. آیا یک برج می‌کشید؟ - یک برج بدون در - صدای قلم بر روی کاغذ برای هر تصویر خش و خش برمی‌انگیخت. ابتدا برج بلندی، بدون هیچ در و پنجره‌ای در غرغز قلم پدیدار شد. پشت برج، دشتی وسیع و فراخ. غرغز قلم صدایی از ترس و دهشت داشت. انبوهی از چکمه‌ها، سپرها، کلاه‌خودها و دست‌وپاهای بریده. سرهای بریده، تن‌های بی‌سر

اسبان تکه پاره شده در هر گوشه و کنار. چند ضربه‌ی قلم و یکی دو قطره جوهر، گاوی را ترسیم کرد که دیوانه شده بود. گاو بی چاره دمش را به جای سلاح دیده و برای راندن او به دور خود می چرخید. تصویر درست به همان دقت بود که دوازده سال پیش در بیزاک، در واقع اتفاق افتاده بود.

چندین طرح عجیب و غریب دیگر هم دیده می شد که از سراسر بدنه‌ی برج بیرون زده بود. درست مانند اینکه غنچه‌هایی از تنه‌ی درخت بیرون زده باشد. راستی هر چه کوشید بفهمد آن شکل‌های نامفهوم که بر بدنه‌ی برج رویده‌اند، چه هستند و چه معنا می دهند، چیزی دست‌گیرش نشد. شی دورغو ناله‌ی دردناکی مانند بیع بره‌ای که قربانی می شود، سرداد.

- مقاومت در برابر خواست و اراده‌ی امیر مقتدر بزرگوار؟ چنین چیزی به هیچ وجه، مجاز نیست! مسلم است که با چنین کاری آسمان سقوط خواهد کرد. یقین است که با مقاومت در برابر خواست امیر رودخانه‌ها یخ خواهد زد. در چنان حالتی دریا خشک می شود. در برابر امیر لنگ بزرگوار؟ کسی که سفیران امپراتوران آن سوی جهان به دیدارش می آیند. در برابرش به خاک می افتند و هدایای خود از جواهر و گنجینه‌ها و کیسه‌های انباشته از سکه‌های طلای ناب نثار قدوم مبارکش می کنند. آن وقت شهری مثل زیباک و مردم بی سر و پایش جرأت و جسارت جواب و دشنام به امیر بزرگ جهان داشته باشند! پس باید به آن‌ها درسی درست و حسابی داده شود. به همین جهت پس از جنگی که در آن زیباک فتح شد، به امر امیر برج بزرگی در آن جا ساخته شد. برجی که تمام زنان و کودکان و پیران را در آن قرار دادند، حتا کودکان شیرخوار را. در ساختمان‌های خشت و گلی همیشه سوراخی، منفذی وجود دارد. سوراخی که می شود دستی، چیزی از او عبور کند. سوراخی که مسلم صدای شیون و زاری از آن عبور می کند.

راستی نمی توانست چشم از آن تصویر و آنچه در آن نقش شده بود، بردارد. آن غنچه‌هایی که از سوراخ‌های برج رویده بود، چشم او را خیره کرده بود. دست‌ها، دست‌ها و دست‌ها. هزارها دست از سوراخ بیرون رویده بود. شهری از زنان و مردان و کودکان در میان دیوارها محصور شده بودند. هرکس می کوشید، دستی از سوراخی در

میان خشت و آجر بیرون کند. راستی می توانست بوی و عطر بدن ها و گیسوان همه ی آن ها را احساس کند.

- صداهای فریاد. ناله های ضجه و مویه، مسلماً از این سوراخ ها به گوش می رسید. صدای پیرمرد لحن نوحه و عزا به خود گرفته بود. صدایی یک نتی. صدایی نجواگونه هم چون آواز قناری بی که نوک شکسته باشد. خطوط اطراف دهانش، چنان کژ و معوج شده بود که صورتش از ریخت افتاده بود.

- این حوادث برای من هم عجیب و غیرقابل باور بود، اما چه می شد کرد. من در میان مغولان یک مغول نیستم. من یک خارجی به حساب می آم. برای یک مغول، یک جنگ جوی دلیر، دزدیدن از مرگگان هیچ عیب و نقصی ندارد. زشت شمرده نمی شه. کشتن اسیران بی نوا، مردم درمانده، زنان و کودکان برای یک جنگ آور شجاع هیچ عیبی ندارد. من هر روز در کتاب تاریخ از چنین شجاعت ها، دلیری ها و بزرگ منشی ها، گزارش تهیه می کنم. یک روز ممکن است دنیا از وقایع و اتفاقاتی که من دیده ام باخبر بشه. اون رو بخونه و از اعمال قدرت مندانه و انسان ساز و عدالت گستر امیر بزرگ باخبر بشه. اما...، مثل اینکه...، من داشتم از کودکی حرف می زدم... نه؟ از یک بچه ی شیرخواره.

دوباره صدای شی دورغو لحن آهنگین خود را بازیافت و مانند نغمه های موسیقی جاری شد. راستی سردرگم و دست و پا گم کرده پرسید.

- بچه...؟ کدوم بچه...؟ نه...!

شی دورغو مهره ای از مهره های شطرنجی که کنار دستش چیده شده بود برداشت. یکی از پیاده ها رو. روی ورقه ی کاغذ ترسیم شده ی روی میز گذاشت. پیاده مانند سربازی در داخل برج تازه ساز بر صحنه ی دشت و شهر نقاشی شده قرار گرفت.

- یک بچه! فرض کنیم این یک کودک است. شاید هم سن و سال تو. هم راه پدرش، بالیق در حال سفرند.

- این درست، نام پدر منه.

راستی از هم نامی پدرش با پدر پیاده ی شطرنج دچار اضطرابی ترس آور شده بود. آیا این دلهره به جهت بردن نام مرده، در دل او سر کشیده بود؟ آیا دلیل خاصی برای

دل آشوبی او وجود داشت؟ حیرت زده بود و از چیزی خبر نداشت، اما شی دورغو اجازه نداد که راستی با سؤالات بی موقعش او را از ادامه‌ی داستان منحرف کند.

- بله، بالیق! اسم پسرش هم کوکاس ست.

- کوکاس...؟

آب دهانش که به شدت سرازیر شده بود، یک باره از راه گلو به معده اش ریخت و نتوانست سؤالش را کامل کند. کوکاس نامی بسیار رایج در بین مغول‌ها است. بسیاری از مردم نام پسرانشان را کوکاس می‌گذارند. راستی اما نمی‌توانست برادر جوان مرگش را در کوفکی و هم‌راه پدرش که او نیز مرده است، در داستان تصور کند. نمی‌توانست قبول کند که کوکاس دوباره زنده باشد. دوباره جوان باشد. کوکاس آن چنان جوان باشد که در سن و سال او قرار بگیرد. اگر چنین باشد، یعنی کوکاس دوازده ساله باشد، خود او، خود راستی چندساله خواهد بود. حتماً بچه‌ی شیرخوار است. بچه‌ی شیرخواره؟... یک کودک...؟

- این اولین جنگی است که کوکاس در آن شرکت کرده است. اولین محاصره. مسلم است که او خیلی دلش می‌خواهد، مردانگی خود را به اثبات برساند. چندتایی غارت. چندتایی چپاول. لابد چیزی برای عروسی، وقتی زمانش برسد. چنین جوانی یک باره چشمش به برق طلایی می‌افتد. یقین است که سواره به طرف آن تاخت می‌تازد. بنابراین، کوکاس سواره به طرف برج تازه‌ساز امیر بزرگ می‌تازد. دست‌بند طلای زنی که با مشقت دستش را از یکی از سوراخ‌های برج بیرون کرده است. خوب معلوم است که دست‌بند را به سرعت برق از آن دست قاپ می‌زند. همه‌ی این تاخت و تاز، این چپاول و غارت، فقط چند لحظه طول می‌کشد. آن دست، دست آن زن چیز بیش‌تری برای هدیه داشت. او در دست دراز شده اش چیزی غیر از دست‌بند داشت. چیزی نرم و گرم و زنده. از آن موجود گرم و تازه، داغ‌تر و سوزنده‌تر صدای زن بود که فریاد می‌کشید:

- بچه‌ی من رو نجات بده! او هیچ گناهی نکرده. به این ترتیب پسر دوازده

سیزده ساله بالیق، کوکاس بچه‌ای هم در دست داشت.

شی دورغو به نحوی راستی را می‌نگریست که حالا نوبت او است که حرف بزند و

نظرش را بگوید، اما راستی قادر به گشودن دهان نبود. نمی توانست فکر کند. چیزی به ذهنش نمی رسید که بگوید یا بپرسد. مغزش اتاقی شده بود که فقط یک چیز، یک سؤال می توانست در آن بگنجد. پرسشی آن چنان عظیم و بزرگ و درد آور که امکان بیرون آمدن از گلو و دهان را نداشت.

- کدوم بچه...؟ اون بچه کیه؟

او می خواست، این سؤال را به زبان بیاورد، اما چیزی مانند کوه، در گلویش ماسیده بود. درست مانند کوهی که در شکافی بسیار ریز فروریزد، در درون او آوار می شد. مانند گیرکردن کودکی در درون برجی بی در و پنجره. اما شی دورغو هنوز داستانش را به پایان نبرده بود.

- جنگ جوی جوان، کوکاس تازه به دوران رسیده، از پای بچه گرفته بود و می رفت آن را به دیواری بکوبد، یا جلو سگ های درنده ی مغولی پرتاب کند، اما پدرش بالیق به او چنین اجازه ای نداد. دست او را گرفت و گفت.

- ما بچه رو نگه می داریم! یک مرد ممکنه نتونه پسران زیادی به بار بیاره.

به این ترتیب دست بند طلا به کوکاس و بچه به پدرش، بالیق رسید.

شی دورغو با آرامشی عمیق روی صندلی خود لمید. دستش را روی شکمش گره کرد. چشم به صورت راستی دوخت. بعد از لحظه ای پرسید:

- نظر تو چیه...؟ آیا آن پدر، کار درستی کرد که بچه را پذیرفت؟ کار عاقلانه ای بود که او را به فرزندی قبول کرد؟ کار خوبی کرد که در قبیله ی مغولی او را به نام فرزند خودش به همه معرفی کرد؟ خردمندانه بود که پسر خودش کوکاس را مجبور کرد آن بچه را به عنوان برادر بپذیرد؟ هر چه باشد آن بچه، یک شهری بود. موجوی خطرناک و دوراندیش. البته ممکن است، او احساسات شهری گری را در درون خود حفظ نکرده باشد. احساساتی مثل دل سوزی، احترام به دیگران و بلندطبعی.

پیرمرد بعد از هر کلمه تف بزرگی پرتاب می کرد. هر چند راستی تف کردن در حضور دیگران را دوست نداشت. او هیچ گاه اجازه چنین کاری را به خود نمی داد. رگه ای از عرق سرد روی لب بالایی راستی، مانند اولین موهای نرم سیبیل نشسته بود. چه وقت این سرما پشت لب او جا خوش کرده بود، هیچ اطلاعی از آن نداشت. یک

کلمه، تنها یک کلمه در ذهن و فکرش می جوشید. آن بچه چه شکلی بود. این مرد عاقل کلمات را خوب می شناسد. او می تواند، همه چیز را با ضربه‌ی چند نقطه و خط به درستی و زیبایی بیان کند.

- عالی جناب شی دورغو! یک کلمه برای من بنویسین.

برای اولین بار، صورت تاریخ نویس، رنگ به رنگ شد. پلک های سنگینش برای لحظه ای سبک شدند و چشمانش برقی زد. او چه کلمه ای را می خواست بنویسد؟ اسم خودش را؟ راستی یک نام معمولی و رایج بین اقوام فارس زبان است. وقتی کسی نامی ندارد، ممکن است او را به هر نامی بخوانند.

راستی به کلمه ای که نام خود او بود بر روی ورقه کاغذ نگاه کرد. سرش را انکی تکان داد. یعنی آن نوشته کلمه ی درستی بود. یا اشک هایی که در چشم او حلقه زده بود، اجازه درست دیدن به او نمی داد. باین همه، هنوز کلمه ی نوشته شده مانند ضربه های چنگک و حلقه ی کشیده و کوتاه در فکر و روحش صدا می کرد.

شی دورغو پرسید.

- می خواهی خواندن و نوشتن رو به تو بیاموزم؟

قلم را به سوی راستی دراز کرد. یک قطره ی جوهر بر نوک قلم می لرزید. قطره ی سیاه جوهر لغزید و فرش گران بهای کف او به رالک کرد. دست راستی مچ دست دیگرش را گرفت و تا انتهای وجودش عقب نشست. نوشتن؟ کاری اساساً غیر ممکن به نظر می رسید. این کار برای راستی آن چنان غیر ممکن، باور نکردنی به نظر می رسید، که بیش تر مسخره بود تا پیشنهادی قابل پذیرفتن یا رفتن. راستی با نادانی تمام که شکلی از حماقت داشت، نسنجیده گفت.

- نه! اسم من راستی نیست. زخم من رو به نام دیگری صدا می زنه. عالی جناب ممکنه شما اون اسم رو برای من بنویسین.

تاریخ نگار که قلم را در دوات گذاشته بود، آن را برداشت. غرغز قلم و خش خش کاغذ به گوش رسید. فرورفتن قلم در دوات و جوهر دادن دوات به قلم. پیرمرد آنچه را راستی از او خواسته بود بر روی کاغذ، با حلقه ها و چنگک ها و کشیدگی ها و کوتاهی های درهم و برهم، نوشت.

کابوس

راستی چیزی به کاوی - نه حتا کاویتا - نگفت. هر چند خود او چیزهایی از این سو و آن سو، از داخل خانه‌ی همسایگان شنیده بود. به بورتی هم هیچ نگفت. به او نگفت، حالا خوب می‌داند، چرا او را شهری صدا می‌زند.

شی دورغو ورقه‌ی کاغذ را به عنوان هدیه به راستی داد. او نیز آن را به خانه برد. می‌خواست به آن نوشته نگاه کند. نگاه کند و خیره شود. خیره شود و زل بزند. می‌خواست چشمانش، جوهر را از آن نوشته بنوشد تا شاید از میان حروف چنگک مانند و حلقه‌وار، آجرهای چیده شده بر آن برج را ببیند. تا شاید زنان زنده به گور داخل آن را درست ببیند.

- اون چیه...؟ بده ببینم!

بورتی فرمان داد که می‌خواهد ببیند چه چیز از ملاقات وقایع نگار سلطنتی آورده است، اما پیش از آنکه راستی حرکتی کرده باشد، کاغذ را از دست او ربود. هر چه نگاه کرد از آن خطوط درهم و برهم چیزی دست‌گیرش نشد. برج سخت و نفوذناپذیر از آجر و خشت و گل برآمده را، درختی تصور کرد که تازه غنچه برآورده است. حالا می‌خواست بداند، چرا تاریخ‌نویس دربار او را به حضور طلبیده است.

- چرا عالی جناب عقب تو فرستاده بود؟

- او داشت تصویر فیل‌ها رو برای کتابش می‌کشید. می‌خواست بدون، فیل‌ها

چه طور زانو می‌زنند.

- فیل‌ها؟ فیل!

بورته خرناسه می کشید. می خواست کلمه‌ی مناسبی برای توهین به راستی پیدا کند. راستی می ترسید که بورته کاغذ را پاره پاره کند. یا آن را در آتش خشمش بسوزاند. از این رو کاغذ را لوله کرد و به زیر رخت خواب پیچش فرو کرد. فکر کرد به هنگام کوچ، آن را زیر لباسش، چسبیده به پوست و استخوانش، روی قلبش پنهان خواهد کرد. او می خواست زنی را که در برج بر ورقه‌ی کاغذ لوله کرده است، زیر پیراهنش و چسبیده به تنش حفظ کند. شاید هم درون ذهن و اندیشه‌ی خود.

راستی گه‌گاه پنهانی به کاغذ نگاه می کرد. به جنگ جویانی که در پهن دشت، کنار برج، تکه پاره شده بر زمین افتاده بودند. چه بسا یکی از آن‌ها پدر آن بچه بوده باشد. او تصمیم گرفت. آن کلاه خود، آن سپر، آن شمشیر شکسته، حتماً مال اوست. مال پدرش. هر چند بسیار سخت و جدی نوشته را نگاه و بررسی می کرد، اما نتوانست چهره‌ی زن را در آن برج پیدا کند. تنها تصوراتش قادر بود او را به آن برج برساند.

از آن زمان، هر شب خواب و رویایی خاص به سراغش می آمد. خواب‌های وحشت‌ناک. خواب‌های درهم و برهم. خواب‌های سیاه، بی‌اندک روشنایی. خواب‌های بخارآلود و عرق‌کرده که در جایی کوچک و مهر و موم شده به وسیله‌ی تصاویری که او قادر به دیدنشان نبود، خرد و شکسته و تکه پاره می شدند. با این احوال او بیش تر می کوشید بخواهد تا رویایی در آن باره ببیند. تا بتواند همه چیز را به روشنی از نزدیک ببیند. در رویاهایش او آن قدر به تاریکی چشم می دوخت که کاسه‌ی چشمانش خشک می شدند. گاه با ناخن و چنگ می خواست دیوار برج را بخرشد، بلکه راهی به درون بیابد. اما دست‌هایش نرم و روان چون موم بودند و قادر به چنین کاری نبودند. گاه می کوشید با زور و قدرت راهی برای نجات بیابد، فیل وار به دیوار آجری برج فشار می آورد. یک شب در خواب دست‌بند کوچکی را دید، به نظرش رسید اگر بتواند خود را از حلقه‌ی آن دست‌بند عبور دهد، رها خواهد شد. اما او به اندازه‌ی کافی بزرگ بود. بزرگ در حد کوکاس. بزرگ و گنده مانند زنش بورته. بزرگ هم قد یک اسب مغولی. بزرگ و ناهموار مثل فیل‌های امیر تیمور لنگ گورکانی.

رویاهای راستی انباشته از سروصدا و ترس بود. ناله‌ها و زاری‌ها، فریادهای جگر خراش و کوبیدن آهن سرد در گوشش، طنین مرگ‌باری داشت. هر وقت از

خواب می‌پرید. گوش‌هایش آگنده از شورآبه‌های تلخی بود که از چشمش سرازیر شده و چاله‌های صورت را انباشته بود. یک‌باره احساس کرد از خود بیزار شده‌است، چون فقط شهرنشینان گریه می‌کنند.

- برای من از دهلی تعریف کن

این خواهشی بود که راستی به‌هنگام شست‌وشوی مجدد فیل‌ها از کاوی خواست. او به‌خوبی می‌توانست دل‌تنگی‌های کاوی را بعد از شکست دهلی به‌خاطر بیاورد، اما کاوی با چند کلمه‌ی مغولی که آموخته بود، چگونه می‌توانست طلوع آفتاب در دهکده‌ی کوچکشان نزدیک دهلی را شرح بدهد. نارنجستان را چه‌طور توصیف کند وقتی نمی‌باران باریده و بوی بهار نارنج دهکده را مست کرده‌است؟ جشن‌های عمومی را چه بگوید؟ بازارها را با ده‌ها ادویه‌ی خوش‌بو و داروهای گیاهی را؟ غروب باغ را چه بگوید؟ او چگونه می‌تواند التماس میوه‌فروشان در برابر مشتری را توضیح دهد؟ آه از آن کارگاه کوچک نجاری بر سر راهش از شهر به دهکده که هودج برای پشت فیل می‌ساخت. بوی چرم دباغی‌شده که در آفتاب خشک می‌شود. این‌ها چیزی نیست که به زبان بیان شود. آن هم زبانی که فقط چند کلمه از آن را آموخته‌ای. از آن بدتر، آنچه کاوی این روزها دیده و احساس کرده‌است و می‌تواند به یاد بیاورد، قتل، اعدام، توهین و تحقیر و اسارت بوده‌است.

راستی می‌خواست بداند، اینکه او سال‌های سال در گوشه‌ای زندگی کرده، چه احساسی دارد. از اینکه هر سال زمین را شخم بزنند، دانه بکارند، درو کنند و بخورند. همه‌ی این همه را زیر یک تکه آسمان. در یک نقطه از زمین. راستی می‌خواست بداند، می‌خواست بداند چه احساسی دارد از اینکه شهری است، اما دوستش کاوی قادر به پاسخ‌گویی این همه پرسش نبود.

مسلم است که کاوی هم رویاها را بسیار دوست دارد.

کاوی هر شب در رویاهای خود می‌بیند در کنار امیر کل عالم و سلطان سراسر خاک ایستاده‌است. در خواب می‌بیند، شب سرد است، او در کنار امیر بر سر صخره‌ای بلند، مشرف بر دره‌ای ایستاده‌است. دست‌هایش را به پشت معلول امیر گذاشته، می‌خواهد او را به ته دره پرتاب کند، تا سقوط او را، فروافتادن او را، تماشا

کند، اما فشار ضعیف و ناتوان او؛ فقط شکلی از نوازش قبای زرنگار امیر را دارد. گاهی در شب‌های بخارآلود و دم‌کرده، به خواب می‌بیند، در چادری که تنها باریکه‌ی نوری امیر را روشن کرده‌است، ایستاده‌است. سایه غول‌آسایی که در انتهای چادر ایستاده‌است خود امیر است. دست‌های کاوی بی‌اراده و ناخواسته پایه‌ی فلزی شمعدان را می‌گیرد یا دیرک چادر را می‌کشد، دیگ جوشانی را برمی‌دارد و می‌رود که جان از تن آن قصاب نفرت‌انگیز بربر بیرون بکشد.

کاوی در رویاهایش، هرگز نتوانسته‌است، آن‌چنان سخت بکوبد که کار را یک‌سره کند. بازوهایش قدرت لازم را نداشته‌اند. آرام آرام جوشش کابوس فروکش می‌کند. مانند نشستن برف بر پشم بلند گوسفند نرم و آرام، خرخر و تلواس و تقلایی را که در خواب کرده‌است، فرو می‌خواهد. عرق سرد شرم و ناتوانی بدنش را می‌پوشاند. حق‌گریه‌اش از دل پری و خالی نشدن کینه‌اش، خفه به گوش می‌رسد.

- من اون موش کور گورکانی رو یک روز می‌کشم.

این را کاوی به هنگام شست‌وشوی فیل‌ها، آن روز چشم در چشم راستی گفت:

- یک روز قلب اون سگ مغول را پاره پاره می‌کنم.

کاوی بعد از این جمله، سرش را بالا گرفت و با شکوه مردانه‌ای به چشم راستی نگاه کرد. با چشمان کبوترمانندش که در سایه‌ی مژگان بلند سیاهش خفته بود و هنوز برق ستارگان را داشت. با دل سرد و یخ‌زده‌اش که چون پولاد آب‌دیده شده بود و از کینه و نفرت آن آدم‌خوار بربر انباشته بود. مسلم است که راستی بزند زیر خنده... بله مسلم است. این آن چیزی است که او می‌خواهد انجام بدهد، نمی‌خواهد؟ اما چگونه و چه طور، چیزی است که هنوز کسی نمی‌داند.

رخ

هفته‌ی بعد، دوباره راستی به اوبه‌ی تاریخ‌نویس فرا خوانده شد. مشغولیات بزرگ ذهنی راستی چنین بود: «اون بچه من بوده‌ام! آیا واقعاً اون بچه من بوده‌ام؟» اما شی دورغو اصلاً مایل نبود سخن آغاز کند. او فقط می‌خواست، خیلی ساده شطرنج بازی کنند. آن هفته، هفته‌ی بعد و هفته‌های بعد از آن.

سربازان محافظ در اردوگاه سلطنتی، اوایل از حضور او در آن‌جا متعجب می‌شدند - حتماً این پسرک فیل‌بان در بازی شطرنج نیز به‌اندازه‌ی فیل‌رانی نبوغ دارد. - اما آن‌ها کم‌کم عادت کردند، او را ببینند که سوار بر اسب بدنام‌کننده‌اش در جنگ، به‌سوی شطرنج بتازد. جلو چادر سفید تاریخ‌نگار پیر پیاده شده، چکمه‌های گلی‌اش را بیرون بیاورد. به محض آنکه صحنه چند بار تکرار شد، حضور او در آن مکان عادی به نظر رسید. سربازان علاقه به کنجکاوی و حدس و گمان درباره او را از دست دادند. راستی، اما به آن چادر سفید و پرده‌ی بالازدهی آن هرگز عادت نکرد. جایی که یک دست شطرنج عاج بر تخته‌ی چوب صنوبر برای خاطر او منتظر باشد. به‌خصوص لیوان شراب گوارایی که در کنار میز انتظار او را می‌کشید. برعکس سربازان محافظ، او خوب می‌دانست، هیچ استعداد خاصی در بازی شطرنج ندارد. کوکاس پیش‌ازاینکه زخمی بشود، گه‌گاه با او شطرنج بازی می‌کرد. شطرنجی که از چوب خام و بسیار زمخت و ناهموار ساخته شده بود. بسیار مواقع شناخت پیاده از رخ یا سفید از سیاه اصلاً ممکن نبود. راستی یقین کرده بود که در بازی شطرنج با برادرش هرگز برنده نخواهد شد. به‌خصوص که کوکاس بازنده‌ی بسیار بدی بود. چه بسیار

پیش آمده بود که برنده از بردنش به خاطر دست و پای شکسته و زخمی، پشیمان شده باشد. با همه‌ی این‌ها باختن کار چندان ساده‌ای به نظر نمی‌رسد.

اما حالا، در این جا در برابر یک استاد کامل عیار شطرنج قرار گرفته‌است. در به دست گرفتن مهره‌های زیبا و خوش دستی که به وسیله‌ی خود امیر در تفلیس غارت شده بود. پیرمرد به‌طور عادی همیشه برنده‌ی اصلی بازی بود، بی‌آنکه مجبور باشد بیش از لحظه‌ای به صفحه‌ی شطرنج نگاه کند. باخت هم برای راستی مهم نبود، اما از اینکه شی دورغو دیگر از زیباک، آن زن، آن برج و آن کوک سخنی به میان نمی‌آورد، سخت دلش گرفته بود.

بعد از هر باری، پیرمرد حرفی از آن زبان عجیب و غریب و پر رمز و راز جوهر آلودش به او نشان می‌داد. راستی می‌بایست آن حرف را با گچ بر لوح سنگی می‌نوشت. ده مرتبه، سی یا پنجاه بار. تا آن جا که پسر جوان آن را در خواب هم به وضوح و روشنی می‌شناخت.

نوشتن حروف برای او آسان شده بود. اما نوشتن کلمات هرگز عادی نشد، خواندن که هیچ. برای راستی حروف چیزی مانند نماسازی، نمونه برداری و زیباکاری در یک نسخه‌ی خطی به نظر می‌رسید. به نظر خشم آگین شی دورغو، راستی نمی‌توانست حروف را به هم مربوط کند تا کلمه‌ای با صدا و آهنگ و معنی از آن فراهم آورد. راستی مانند نوآموز جادوگری بود که اوراد و رمزها و طلسم‌های جادوگری را حفظ کرده بود، اما کاربرد آن‌ها را نمی‌دانست. جادو و شعبده برای او درونی نمی‌شد. در این صورت طلسم و جادو و جنبش، حتماً کارگر واقع نمی‌شد.

شاید تمرین و نوشتن و خواندن دروس تنبیهی بود که او می‌بایست برای بازی بد و پر خطایش در شطرنج تحمل کند. راستی از این کار ناراحت و معذب بود. او همچنین از بودن در آن چادر رنج می‌کشید. از پیرمرد و آنچه او می‌دانست بسیار می‌ترسید. سرگرمی‌های او بسیار بیش‌تر از آن بود که به برج و دشت و اطراف آن بپردازد. چیزی که راستی دیوانه‌وار شایق آن بود، اما او هیچ‌گاه آن بحث را پیش نمی‌کشید و راستی هم جسارت پرسیدن نداشت.

پیش می‌آمد که شی دورغو از بورته هم سر راستی سؤال کند. - موضوع دهشت‌ناکی

برای گفتگو- اما تاریخ نویس سؤال کرده بود و او مجبور بود جوابی مناسب بدهد، «بورته چه طور است؟» این چیزی است که یک مغول از هم سایه دیوار به دیوارش نیز سؤال نمی کند. راستی، در جواب سردرگم می شد که چه جواب بدهد. «ثروتمند غارت ها.» فکر کرد این بهترین اشاره به بورته است. بعد شنید که در ادامه ی سخنش به خود می گوید، «در زیر لباس او نه زن که قاشق و چنگال و دهنه ی اسب نهفته است.»

وقایع نگار با فرود آوردن پلک هایش، او را متوجه کاغذ پنهان کرده اش در زیر رخت خواب کرد و گفت:

- فکر می کنم روح او نیز به چیزهای غارت شده تبدیل شده است.

تمام تن راستی به لرزه ای لرزید. دید که وقایع نگار نه تنها گذشته ی او که از همه ی لحظات زندگی اش باخبر است، حتا از درون خانه، رفتار بورته، کاویتا، ذهن و روح او بهتر از خود او خبر دارد.

یک مرتبه بعد از ده هفته، راستی در بازی شطرنج برنده شد. او توانست همه ی مهره های جنگ آور اطراف شاه را ببرد. تاریخ نگار در حالی که روی صندلی خود می لمید به او گوش زد کرد.

- بازی برای احترام و کسب مهارت است. برد و باخت چندان مهم نیست.

راستی دوباره صفحه ی شطرنج را چید. در همین بازی بود که راستی اسبی جوان و زیبا، با ساز و برگ کامل و رانکی پوستی زیبایی به دست آورد که یک کیسه پر از طلای ناب ارزش داشت. او اسبش را پیکان نامید. چون خطوط روی تن اسب مانند تیرهایی با پرهای انتهایی آن بود. یک جنگ جو یا با اسبش رفیق است یا با آن ازدواج کرده است. راستی فکر کرد، حداقل با پیکان به صورت یک جنگ جو درآمده است. دیگر پسر بچه نیست. او چنین بخت و اقبالی را برای خود غیر ممکن می دانست. بورته هم نمی توانست چنین شانسی را بپذیرد.

- تو اون رو دزدیده ای! تو اون رو از اردوگاه سلطنتی دزدیده ای؟ آره؟ دزدیده ای؟ بدبخت ما رو تا حد مرگ سنگ سار می کنن. ما رو زیر چرخ ارابه ها خرد و خاک شیر می کنن. تو کلاغ غرغرو! تو بی عقل نادون! تو دله دزد! تو موش بدشهری ما رو بی چاره می کنی!

بورته در حین گفتن این دشنام‌های دست‌ساز خودش چند بار هجوم برد که او را بزند، اما قیافه‌ی جدید راستی او را از این کار بازداشت. برای راستی نیز مشکل بود شرح بدهد چه پیش آمده‌است. شراب‌خانه‌ی تاریخ‌نویس بسیار قوی بود. دو لیوان از آن سرش را تا وزن پشم گوسفند سبک کرده بود، اما چون او پیکان را ندزدیده بود، به بورته حق نمی‌داد، ناله و نفرین کند. اسب برای بورته خیلی جوان بود. او با آن وزن خرس مانندش نمی‌توانست بر آن سوار شود. این دلیلی بود که بورته نتواند اسب را برای خود صادره کند.

سوار بر پیکان، راستی از رفت و آمد به اردوگاه سلطنتی دیگر وحشتی نداشت. به نظر می‌رسید که پیرمرد نیز او را دوست دارد. بازی شطرنج برایش آسان‌تر شده بود. امروز با نقشه‌ای که برای بازی کشیده بود یک رخس را از دست داد. دفعه‌ی دیگر اگر او برنده باشد، می‌داند چه جایزه‌ای درخواست کند. او از اصل ماجرا و حقیقت آن خواهد پرسید. یک مرتبه برای همیشه. آیا او کودک آن داستان است؟ پدر واقعی او کیست؟ آیا مادرش بعد از آنکه خون خواران مغول آن جا را ترک کردند، از آن گوربرج نجات یافت؟ حتماً نجات یافته‌است. تو چنین فکر نمی‌کنی؟ البته این چیزهایی بود که او در خواب‌های هول‌آور و رویاهای خفه‌کننده‌اش به خود می‌گفت، اما در بیداری عرق سرد و تکان‌دهنده‌ای بر تن بی‌جان او می‌نشاند.

در جلو چادر سفید سرباز محافظ دهنه‌ی اسب را برای او نگاه داشت تا پیاده شود. کاری که در مدت ده هفته‌ی گذشته هرگز اتفاق نیفتاده بود. راستی حسرت می‌کشید، یکی از این روزها بتواند کاوی را با خود بیاورد تا ببیند که با او چگونه رفتار می‌شود. تا او بتواند عجایی را که در پس پرده‌ی این خیمه نهفته‌است از نزدیک ببیند. همین‌که راستی برای بازی پشت میز نشست، تاریخ‌نگار از او پرسید:

- خوب، حال بورته، هم‌سر شما چه طور است؟

- اعتبار بزرگی برای پدر و مادر و وحشتی مرگ‌بار برای دشمنان.

این جواب کاملی بود که راستی از پیش آماده کرده بود. در همین زمان پیاده‌اش را حرکت داد تا رخ را از خطر و سرگردانی در گوشه‌ی صفحه‌ی شطرنج برهاند. در هر بازی اولین چیزی که راستی به آن می‌اندیشید، نجات رخ بود. او نمی‌توانست برای

بازی راحت باشد و آرامش خود را حفظ کند، مگر راهی پیدا کند که رخ تمام مدت بازی از خطر در امان باشد.

- و خدمت گزار شما، اون اسیر چه طوره؟

ضربه چنان ناگهانی بود که راستی دسته‌ای از سربازان را روی رخ که بر زمین افتاده بود انداخت و با دست پاچگی گفت:

- کاویتا... عالی جناب؟

- بله او... چه طوره؟

این اصلاً منصفانه نبود. درست وقتی او همه چیز راجع به رودخانه و شنا و شست و شوی فیله‌ها را از یاد برده بود و با خیال راحت، تمام حواسش را متوجه حقیقت ماجرا کرده بود، این ضربه‌ی ناگهانی فرود آید. با ظاهری ستیزنده گفت:

- من اون رو در فتح دهلی به دست آوردم.

نگاهش زیر میز در پی مهره‌ی گم شده‌ی سربازی بود که در رشته‌های بلند قالی پنهان شده بود، ولی زانوان لرزان خود را یافت که مثل بید می لرزید.

- او خوب کار می‌کنه. همون طور که یک اسیر باید کار کنه. در آشپزی کمک می‌کنه. در کار فیله‌ها کمک می‌کنه. اما... آه... اون... پسر... چه قدر حرف می‌زنه.

راستی در جست و جوی رخ گم شده روی قالی زانو زد. زانویش درست بر رخ فرود آمد و صدای ناله‌اش بلند شد. دست دیگرش را که برای مالیدن زانو دراز کرده بود، محکم به میز کوبید. دوباره دسته‌ای از مهره‌ها واژگون شد. بعضی از مهره‌ها بر زمین و چندتایی بر دامن شی دورغو فرود آمد.

- متأسفم. من واقعاً متأسفم.

او با هر مهره‌ای که از زمین برمی داشت معذرت خواهی خود را تکرار می‌کرد. تاریخ‌نگار نوک انگشتانش را بر هم می‌زد. او بادقت، کوشش دروغین راستی را که با رنج و عذاب حرف می‌زد، می‌پایید. دروغ‌های او آن قدر بزرگ نبود که بتواند موقعیت پیش آمده را رفع و رجوع کند. شی دورغو همه‌ی ماجرای کاوی را می‌دانست. راستی می‌دانست که شی دورغو همه‌ی ماجرا را می‌داند. شی دورغو می‌دانست که راستی می‌داند که او همه ماجرا را می‌داند.

- یک اسیر خوب خیلی کم به دست می آید. تو باید از اون خوب محافظت کنی. نباید اجازه بدی از دیدرس تو دور بشه.

- بله!...نه!...منظورم...آه... مسلم ست. بله. یک برده ی خوب...همون طورست که عالی جناب می فرمایند.

شی دورغو دوباره با همان ضرب آهنگ پیشین با نوک انگشتانش ضرب گرفت.
- تو می خواهی در سمرقند اون رو بفروشی؟
- نه!

نام بردن از سمرقند و خود مطلب فروش کاوی، میج راستی را گرفته بود و دستش رو شده بود. تاریخ نگار کف دستش را باز کرد و به خطوط آن خیره شد. مدتی به آن نگاه کرد و چیزی نگفت. باز راستی بود که خود را بیش تر لو می داد.

- چرا؟ مگه ما قراره به طرف سمرقند برویم؟
- شاید باد بوی وطن رو به ما برساند.

راستی تمام مهره ها را جمع کرده بود. آن ها را یکی یکی روی صفحه ی شطرنج قرار داد. یکی از مهره های رخ پیدا نشده بود. گمان نمی رفت که بازی ادامه یابد. وقایع نگار با بستن پلک هایش این معنا را بیان کرده بود. راستی نیز آگاهانه به راه خود می رفت. این اصلاً مهم نبود که پشتش را به آن مرد مهم بکند تا از در بیرون برود. به سوی پرده ی چادر که نور آفتاب را به بازی گرفته بود، قدم برداشت. همین که با نور آفتاب کمی نیرو در بدن لرزانش پیدا شد، صدای شی دورغو برخاست.

- بله به طرف سمرقند می رویم، اما از راه زیباک.
- زیباک؟

- بله! و تو خودت می توانی قدرت نمایی امیر تیمور را با چشم خود مشاهده کنی. راستی با شنیدن نام زیباک تا کنار میز بازگشته بود. شی دورغو دستش را به آرامی گشود. مهره ی رخ، کف دست رنگ پریده ی او قرار داشت. راستی در میان افساری که از سقف آویزان بود گیر کرد و با هر حرکت، خود را بیش تر در گره های آن گرفتار می کرد. راستی برای رهایی خود، در دست و پا زدن هایش افسار و زین اسب را بر کف چادر افکند. تاریخ نویس، اما زحمت بازکردن چشمش را به خود نداد.

جنگ جوی جوان

این یک حقیقت است؛ حتا گله‌ی مغولان نیز برای همیشه و بی‌هدف، این سو و آن سو، سرگردان نمی‌مانند. امیر تیمور گورکانی، صاحب سرزمین‌های جهان، به سوی سمرقند حرکت می‌کند. پایتخت حکومت، شهر افسانه‌های شکوه و عظمت و سفاکی. باید جای مخصوصی در پهنه‌ی زمین باشد که نمایندگان و سفرای کشورهای جهان با او قرار ملاقات داشته باشند. باید جایی باشد تا تاریخ این انفجار زشت و وقیحانه نگاه‌داری شود. باید جایی باشد که او ثروت و سرمایه‌ی مردمی را که غارت کرده‌است به فروش بگذارد. باید جایی باشد که هدایا و پیش‌کش‌های مردمی که برای نجات جان زن و بچه‌ی خود تقدیم قدم مبارک او کرده‌اند، انبار شود. باید جایی باشد که باغ وحش حکومتی او به نمایش در آید. باید جایی باشد که اسیران جنگی را در بازار برده‌فروشان به حراج بگذارند. باید جایی باشد که سند و قباله‌ی سرزمین‌هایی که به خاک و خون کشیده شده‌است بین فرزندان و ورثه تقسیم کند.

گله‌ی مغولان با اشتیاق و شور فراوان به جانب شهر خفه‌کش سمرقند به حرکت درآمدند. درست مانند شهرنشینانی که بعد از مسافرت، به شهر خویش بازمی‌گردند، اما بازگشت به سمرقند برای گله‌ی مغول تنها یک سفر تفریحی نیست. آن‌ها به سمرقند رنجیده از حضور ایشان بازمی‌گردند، که فصلی را در خرید و فروش غارت‌ها و چپاول‌هایشان، در تفریحات و هرزگی‌های بدوی‌شان، در مست‌کردن‌هایشان، در تعریف و تمجید و تفاخر از آدم‌کشی‌هایشان، در خوردن و خوابیدن طولانی به سر برند. آن قدر در این نوع زندگی حیوانی‌شان در شهر ادامه

بدهند تا از ماندن خسته شوند، تا دل زده از زندگی بی حاصل انگل وار شهری شان، آماده‌ی جنگ و غارت و کشتار دیگری شوند. بعد از سختی‌ها و مشقت‌های این سفر طولانی، گله‌ی مغول از حرکت به سوی سمرقند مظلوم و محکوم هیچ شکایتی نداشت. باید به شهر افسانه‌ی خون و جنون آدم‌خواری مراجعه کرد.

راستی در طول تمام عمرش - که خیلی هم طولانی نبوده‌است. - فقط سه بار در آن شهر بوده‌است، اما او کاملاً به یاد می‌آورد، در آن شهر که عمرش به عمر کوهی خاک می‌رسد، چه میدان‌ها و خیابان‌هایی که از سنگ مرمر فرش شده‌است. چه ساختمان‌هایی که سه یا چهار آشکوبه رو به سوی آسمان قد کشیده‌است. او باغچه‌های پر گل وسط خیابان یا کناره‌ی گذر را به یاد می‌آورد. در وسط شهر بزرگ‌ترین مسجد جهان با سنگ و سیمان و آجر و کاشی را به یاد می‌آورد که بلندترین ساختمان شهر است و در زیبایی با بهترین معماری جهان پهلو می‌زند. او اسب‌های سفیدی را به یاد می‌آورد که در چمن‌زار اطراف شهر پرسه می‌زدند؛ هیچ‌کس، حتا مغولان نیز مزاحم آن‌ها نمی‌شدند.

بهترین خاطره از سمرقند زیبای سرکوفت خورده، شیرینی فروشان در بازارهای شهر است. بازارهایی که نه ابتدا دارند، نه انتها. بازارهایی که متاع و محصول کل جهان را در آن می‌توان خرید. شیرینی‌هایی که در طبق‌هایی به قد آدم - هر چند که آن وقت‌ها قد آدم‌ها خیلی هم بلند نبوده‌است. - چیده شده‌است. بدترین خاطره‌ی سمرقند همیشه‌گریان، مرگ پدرش بالیق است. او در گوشه‌ای از خانه به وسیله‌ی یک موش صحرائی زخمی شد. زخم مداوا نشد تا به قانقار یا تبدیل شد. آخرین کلمه‌اش به کوکاس و بورته چیز بسیار ساده‌ای بود. فرمانی که اطاعتش بسیار آسان می‌نمود.

- قسم عهدی را که با من بسته‌این حفظ کنین.

او هنوز اشک‌هایی را که هنگام وصیت پدر به کوکاس و بورته ریخته بود، را به یاد می‌آورد. او را صدا کرد و گفت:

- راستی جان! سقف را از سر خونه بردار! تا آسمون رو ببینم!
کار دشواری که بدون تردید از عهده‌ی کوچکی هم سن او بر نمی‌آمد و او را از ناتوانی خویش شرمنده کرد.

به این ترتیب راستی احساسی دوگانه نسبت به سمرقند داشت. آن شهر و جاده‌ی منتهی به آن برای او انباشته از ارواح و ناتوانی و مذلت در زیبایی‌ها و خوبی‌های متفاوت بود. به ویژه که راه به سوی سمرقند از زیباک می‌گذشت.

خوب برای رسیدن به سمرقند از آن راه ما باید یک دور شمسی قمری بزنیم. می‌توانستیم از راه نزدیک‌تری برویم، اما امیر تیمور می‌خواهد، شهری را که با چنان وضعیتی تصرف کرد، دوباره از نزدیک ببیند. او می‌خواهد شهرهای تسخیر شده، او را به یاد بیاورند. در عوض آنکه به خاک افتادند و بر کفش‌هایش بوسه زدند، چه کسی زندگی را به آن‌ها بخشید. دوازده سال گذشته است، اما امیر تیمور یقین دارد مردم زیباک، هرگز او را فراموش نخواهند کرد. یک شب سر شام، راستی صدای دو پیرمرد را جلو او بهی هم سایه شنید.

- فکر کنم تا زیباک دو روز راه بیش تر باشه.

- اون شهر رو خوب به یاد دارم. چه کسی ممکنه اون رو فراموش کنه.

- همون جایی که اون برج رو بنا کردیم. اما از دست دادن اون همه زن ضرر خیلی

بزرگی به همه زد.

دنده‌های راستی چنان فشرده شد که جایی برای ضربان قلب باقی نمانده بود. او می‌رفت زانگاه خود را ببیند. خانه‌اش را. دره‌ها و کوه‌های وطنش را. اما نه! حرف‌های بی سروته داستان تاریخ‌نگار، حتماً مربوط به پسر دیگری بود. پسر دیگری؟ از تنگی نفس، راستی چنان به بیرون هجوم آورد که روی بورته افتاد. او به شدت بر ساق‌های راستی کوفت و آنچه دشنام به زبانش می‌رسید، نثار او کرد.

- احمق لق لقا! بی سروپای دست و پا چلفتی. خدایا من چه گناهی به درگاه تو

کرده بودم که چنین شتری شوهرم باشد؟

بیرون از چادر سرش را به شدت تکان داد. به این خیال که موضوعات مربوط به زیباک را از ذهن پریشانش براند، اما حاصل آن سرگیجه‌ی مضحکی بود که دنیا را به دور سرش به چرخش درآورد. افکار پریشان مانند هجوم دسته‌ی کلاغ‌ها بر لاشه‌ای، به ذهنش حمله آوردند. سایه‌ی باریک و ناتوانش روی زمین افتاده بود و خیره به او می‌نگریست. به افکار او نگاه می‌کرد که سخت جان تلاش می‌کند، راهی

پیدا کند تا خود را به دُم گله‌ی مغول‌ها چسباند. او خود را زاده‌ی مغولان به حساب می‌آورد. شاید یک روز، او هم، مانند همه‌ی مغولان یک جنگ‌جوی و یک مرد کامل از آب درآید. راستی با لگد خاک را بر روی سایه‌اش پاشید.

- من نخواهم رفت. اون‌ها نمی‌توانند من رو مجبور کنند.

او خود را در میان گله‌ی آدم‌ها احساس می‌کرد. جرأت و جسارت نفس‌کشیدن بیرون از قبیله را نداشت. بله کثافت، غذا و حیوان‌های مغول. او فیل‌بان امیر تیمور گورکانی است. بله این‌طور است. آیا این به قدر کافی مقام بزرگی نیست؟ شی‌دورغو دورغ گفته‌است... یا شاید... هم اشتباه کرده‌باشد؛ حتما ممکن است، داستانش مربوط به پسر دیگری بوده‌باشد. من راهی پیدا می‌کنم. من فیل‌ها را برمی‌دارم و از راه دیگری می‌روم. لزومی ندارد به زیباک بروم. با من کاری نمی‌توانند بکنند. من نمی‌خواهم هم‌راه آن‌ها به زیباک بروم.

- رفتن؟ کجا می‌خوای بری؟

کاوی با سطل آبی در دست از سر چشمه بازگشته‌بود و به طرف او به می‌رفت. او شال بلند ساری را مانند زنان اسیر به دور سر خود پیچیده‌بود.

- این یک قصه‌ست.

- من قصه‌ها رو خیلی دوست دارم. برام تعریف کن!

- مغول‌ها قومی ذاتاً جاسوس هستن. خبرچینی و فضولی توی خونشون لونه کرده.

این جا نمی‌شه حرف زد.

بنابراین قصه به‌هنگام شست‌وشوی و استراحت فیل‌ها گفته‌شد. قصه‌ای در چین و چروک پوست تیره‌رنگ فیل‌ها. داستانی بر بادزن‌های گوش فیل‌ها که برای راندن مگس مدام تکان می‌خورد، به همه‌جا پرواز کرد. راستی داستان برج زیباک را برای کاوی تعریف کرد. البته مسلم است که هیچ اشاره‌ای به آن پسر بچه نکرد. لزومی هم ندارد که کاوی همه‌چیزی را بداند. آن هم که یک داستان بیش‌تر نبوده‌است.

هرچه به زیباک نزدیک‌تر می‌شدند، راستی بیش‌تر یقین می‌کرد، که او هرگز در این شهر نبوده‌است. اگر او در این مکان متولد شده‌بود، باید بود تپه‌ماهورهای

سرزمینش را به خاطر می آورد. ابرهای آسمانش را بشناسد.

یک شب در خواب دیده بود که به زیباک آمده است. مردم از خانه هایشان بیرون ریخته اند، برایش دست تکان می دهند. او را به نام صدا می زنند. حتا سگ ها او را می شناسند و برایش دم تکان می دادند، جلو دویده و می خواهند او را بلیسند. زنان برایش غذا می پزند، اما در تمام مدت، او کاوی را پشت سر نشان می داد و می گفت:

- نه! من نه! او شهریه، نه من.

وقتی هم که از خواب بیدار شد در تعبیر خوابش گفت. «رویا که حقیقت نداره» او راست می گفت. کسی در زیباک باقی نمانده بود که خواب او را تعبیر کند. فقط چند خانواده در اطراف ساکن بودند. آن ها سنگ و آجر خانه هایشان را از خانه های ویران شده ی شهر به دست آورده بودند. زیباک بعد از تسخیر و تخریب امیر تیمور، هرگز دیگر شهر نشد. این کار ممنوع شده بود. شهر حالا جای گاه ارواح بود. شهر در دست خاطرات، مسموم شده بود. همان طور که چشمه با لاشه ی سگی مرده مسموم می شود. هوای شهر با غم و غصه هنوز سنگین بود. هیچ کس رغبتی به پرورش فرزندان در هوای مسموم را ندارد.

فیل های امیر تیمور همین که به آن خرابه ها نزدیک شدند ماهاماتی تکان سختی خورد و گوش هایش را به شدت در هر قدم با پریشانی حرکت داد. فیل بانس آن چنان محکم بر مهره های گردنش نشسته بود، که او نمی توانست بفهمد چه فرمانی به او داده شده است. راستی محکم بر فیل نشسته و اطراف را نگاه می کرد. کاوی هم با بهت و حیرت ساکت مانده بود. او سوار بر کورانگ که نگرانی پوست پریده رنگش را با خاکستری از ترس و اندوه پوشیده بود. این واقعاً ترس آور است که شخصی در طول صفحات داستانی سفر کند که همه ی آن واقعیت محض است.

آن ها در دیدرس منظره ی برج، اردو زدند. شام را در زیر آسمان سرخ رنگ غروب خوردند. پیرمردان گرد هم آمدند تا از قهرمانی هایشان در تصرف شهر زیباک تعریف کنند. حالتی جشن مانند در اردوگاه به وجود آمده بود. خنده ها چنان بلند پرواز می کردند که خفاش ها را می ترساندند. هر چیز برای خون آشامان بیابان گرد و بچه های

تشنه‌ی خونشان، خنده‌آور و مضحک بود. مردم ترسو و بزدل زیباک، ضعف سپاهیان مدافع شهر، نحوه‌ی تقاضای شهریان برای بخشوگی جان ناقابلشان از مرگ. همه و همه مضحک و خنده‌آور است.

راستی فکر کرد، زنش بورته را کنار آتش دیده‌است. دید که او نیز با دیگران سرگرم خنده و شوخی‌های هرزه‌ی بیابان‌گردان است. یک‌باره، ناگهان نگاهش در مسیر نگاه راستی چرخید، حالتش عوض شد. نگاه هیز خنده‌آلودش به موجی از نفرت و خشم تغییر یافت. آیا او داشت راستی را با برادر جوان مرگش مقایسه می‌کرد؟ یا به‌خاطر آورده‌است که چه‌طور شوهرش و پدرشوهرش کمک کردند تا آن برج ساخته‌شود و آن‌جا قد برافرازد. با ساختمان این برج بود که آن‌ها مجبور شدند دو یادگار از این‌جا با خود بردارند. یک دست‌بند طلا و یک نوزاد پسر. دلش خواست که او را از میان دود و آتش صدا کند و پرسش خود را آهسته در گوشش بگوید. او باید حقیقت را پیش‌از آنکه همه به خواب روند کشف کند.

- اون‌جا، اون برج، چیزیه که تو به‌خاطرش من رو تاجیک می‌خونی؟ اون برج همون جایی‌ست که من از اون درآوردم‌ام؟

سؤال‌ها بیخ‌گلویش گیر کرده‌بود. پرسش‌ها مثل دیواری در درونش بالا رفته‌بود. او قادر نبود از آن دیوار رها شود. او نیاز دارد که بداند. نمی‌توانست بخورد، نمی‌توانست بخوابد. باید هرچه زودتر به سراغ تاریخ‌نویس برود. باید از پیرمرد بی‌هیچ رودرباستی بپرسد. آیا آن داستان حقیقت دارد؟ سوار بر پیکان یک‌سره تا اردوگاه سلطنتی و پرچم‌های در اهتزاز آن تاخت، اما خیمه‌ی تاریخ‌نویس در ردیف اوبه‌های دیگر برافراشته‌نبود. درست مانند یک مهره‌ی سفید که از تخته‌ی سفید و سیاه شطرنج خارج شده‌باشد.

سربازان محافظ او را پس راندند. هیچ‌احتیاجی به پسر شطرنج‌باز نبود. شی‌دورغو هم‌راه امیر تیمور به‌عنوان مترجم به ولایت هم‌سایه رفته‌است. چون این‌جا سرزمین خود اوست. خود او نیز از اهالی شهر زیباک است. «بله! مسلم‌ست. به‌همین جهت همه‌چیز رو به‌خوبی می‌داند.»

راستی اجازه نداد، هیچ عکس‌العملی در صورتش ظاهر شود که از غوغای درون

او حکایت کند. به اردوگاه بازگشت. بورته با مرد هم‌سایه‌ای که زنش به تازگی سرزا رفته بود، می‌رقصید. شاید این رقص لب‌خندی به صورت چرمی‌اش بیاورد. راستی می‌توانست طرح اندام گنده و چاق و شتروار او را ببیند که شل و لخت، درون لباس نازکش پیچ‌وتاب می‌خورد. به‌طور مسلم اشیای غارتی را زیر لباسش نهوشیده بود.

راستی به داخل اوبه خودشان سر خورد و به جست‌وجو پرداخت. چراغی روشن نبود. داخل چادر کاملاً تاریک بود. چیزی در میان سیاهی‌ها حرکتی کرد. او از دست‌وپای خطاکار خود شرم‌منده شد. کاویتا حرکت دیگری کرد و چشمانش در تاریکی برقی زد. راستی با صدای بلند پرسید:

- پس کجاست؟ او به دستش نکرده‌است. بیا به من کمک کن تا اون غارتی رو پیدا کنیم. من باید اون رو پیدا کنم.

کاوی ساکت و آرام مثل گربه‌ای در شب قدم برداشت و از روی نمد بدبافت کف اوبه پیش رفت. رخت‌خواب پیچ را از میان باروبنه بیرون کشید. گره از بوهای ترشیلگی و گند عرق بدنی فربه باز کرد. رخت‌خواب تا کرده را گشود. برقی تند و زردرنگ از فلزی جهید. فلزهایی که بورته به‌عنوان غنیمت جنگی صاحب شده بود. راستی هیچ‌گاه پیش از این غنایم غارت‌شده و اسباب و اثاثیه هم‌سرش را بررسی نکرده بود. او هیچ‌گاه پیش از این به دهنه‌های اسب، رکاب‌ها، حلقه‌ها، کمربندها، کلاه‌خودهای زرده‌دار و رشته‌ی سکه‌های خارجی دست زده بود. کاوی پرسید.

- تو دنبال چی می‌گردی؟

- یک دست‌بند، دست‌بند طلا.

البته امکان داشت کوکاس دست‌بند را پیش خود نگاه داشته‌باشد. یا آن را به هم‌سرش در هنگام عقد نداده‌باشد. یا ممکن است بورته در روزهای تنگ‌دستی آن را فروخته‌باشد. به هر صورت دست‌بند آن جا نبود. شاید هم به این دلیل باشد که همه‌ی آن داستان بر سر بچه‌ی دیگری آمده‌باشد. این ممکن نیست؟ یا ممکن است آن داستان سراسر ساختگی باشد و همه‌ی آن را شی‌دورغو از خود ساخته‌باشد.

کاوی خم شد و چیزی به شکل دایره از میان آت‌آشغال‌های دیگر برداشت. آن را برداشت و بی‌کلمه‌ای حرف به دست راستی داد. انگشتان تیره‌رنگ کبودش چنان

بلند و باریک بود که می توانست دست زنی باشد. دست زنی که از سوراخ دیواری آجرچین بیرون زده و رحم و شفقت انسانی را با طلا می خرد. البته مسلم است که این جهان حلقه‌ها و دست‌بندها و انگشتری‌های فراوانی تولید کرده‌است. این نیز ممکن است از هر جایی آمده باشد. از بغداد، تفلیس یا از میر. اما همین دست‌بند برای راستی یک حجت قاطع است. یک دلیل واضح و روشن. دلیل اینکه شی دورغو افسانه سرهم نکرده‌است. برای لحظه‌ای آن فلز گرم را در برابر صورتش گرفت. از همان لحظه او حقیقت را باور کرد.

- تو هم‌راه من می آیی؟ بعد از چند لحظه استراحت، تو هم‌راه من می آیی. ممکن است تو هم هم‌راه من بیایی؟

در تاریکی چادر هیچ چیز تکان نخورد. هیچ چیز از جای خود نجنبید، مگر چشمان درشت و سیاه و نم‌ناک کاوی. سرش اندکی به طرفی کژ شد و دسته‌ای از گیسوان براقش را با دست پس زد که درست بشنود. با عجله گفت:

- مثل اینکه کسی به این طرف می آید.

ترسی خالص و یک دست سراسر وجود راستی را در خود گرفت. این حتماً بورته است که به اوبه برمی‌گردد. فوراً دست‌بند را داخل لباسش پنهان کرد. دسته‌ی اجناس غارت‌شده را به داخل رخت‌خواب فشار داد و آن را دوباره پیچید. اگر او در حین این کار دیده‌شود، با آن گله‌ی جنگ جویان پس و پنهانش چه بر سر او می‌آورد. ممکن بود گردنش را بشکنند. یا با ساطور دو نیمه‌اش کند.

یک‌باره همه‌ی سروصداها و قیل و قال‌های شام‌گاهی و مستی و بدمستی فروکش کرد. درست مثل اینکه فقط یک نفر این همه صدا را در داده‌باشد، همه‌ی سپاه یک‌باره فریاد زدند و نعره برداشتند.

به اردوگاه حمله شده بود. زنان نام فرزندانشان را جیغ می‌زدند. مستان دشنام می‌دادند. اوبه‌ها با سروصدای سقوط شترها، فرو می‌افتادند. سگان پارس می‌کردند. اسبان خرناسه می‌کشیدند و شیهه سر داده‌بودند. چیزی بالای سرش بر سقف چادر فرود آمد. سر تیری پوست و نمد را سوراخ کرد. درست چسبیده به تن کاوی پرواز کرد و در دیواره‌ی چادر فرورفت. این اصلاً مهم نیست، کاوی برای لحظه‌ای از هوش

رفت و هیچ چیز را درک نکرد. مهم بود که تیر با پره‌های آتشین خود فرود آمده بود. در یک لحظه پوست و پارچه چادر را به زغال بدل کرد. کاوی به سرعت تیر را از دیواره اوبه بیرون کشید و در دیگ غذا فروکرد.

بیرون آشوب و غوغایی برپا بود. راستی از آخرین شعاع نوری که به چشمانش تابیده بود قدرت دید را از دست داد. دودی که تنوره می‌کشید و گل‌پاره‌هایی که از سم ضربه‌های اسبان برمی‌جهید توانایی حرکت برای او باقی نگذاشته بود. اسب هم سایه با تیری که به گلویش فرورفته بود، جان می‌سپرد. هم‌سایگان دزد، در کمین اسب راستی نشسته بودند، تا بند از پای او باز کنند. فقط چند لحظه طول کشید، تا راستی به پشت پیکان پرید و آن را چهار نعل از دزدان دور کرد. هم‌سایگان از چابکی و سرعت او با صورت در گل و لای فروافتادند. هزار صحنه و منظره‌ی قابل دیدن، نشان می‌داد چه تفاوتی بین مرگ و زندگی وجود دارد. حمله‌ی بعد از شام‌گاه! چه عمل تعجب‌آوری؟ چه کسانی بودند که دست به یورش زده بودند؟ فقط چند کلاه‌خود و بی‌پرچم. هدف شیبخون به‌اندازه‌ی سپرهاشان پهنا داشت. چه سپری. راستی با همان سرعت که پیش رفته بود دوباره به اوبه بازگشت.

— کاوی! اسلحه! شمشیر! سپر!

فقط سه چهار ثانیه طول کشید، تا با سلاح از در چادر خارج شد. سلاح را تا آن جا که بازوان باریک کاوی اجازه می‌داد، محکم پرت کرد. راستی می‌بایست آن قدر خم شود تا بتواند آن‌ها را از زمین بردارد. حملات کم‌کم به حوزه‌ی راستی نزدیک می‌شد. او می‌بایست چهار نعل به آن سو بتازد. برای سرعت عمل نمد بهتر است. نمد برای دسته‌ی شمشیر و چرم سنگینی که بر شانه داشت بهتر است. باید بادقت مراقب همه چیز بود. باید به همه چیز با ریزبینی نگاه کرد. زندگی متکی به چنان چیزهایی است. جنگ جویان محافظ سلطنتی سرازیر شدند. مقاومت! باید به آن‌ها گفت پراکنده عمل کنند. اما چه طور؟ نور کم، تبر، نیزه از زمین و زمان می‌بارد. افق دیده‌نمی‌شود. یا شاید افق اصلاً از آسمان جدا شده بود. تبرها و شمشیرهای هلالی. یک چندتایی تبرزین، یک داس دسته‌بلند. دهقانانی که دست به شورش و مبارزه زده بودند. ارابه‌ی آهنگری یک‌باره شعله کشید. شتری بی‌سوار از خشم دیوانه

شده بود. راستی حالت به خصوصی داشت مثل اینکه جنگ و درگیری را از داخل یک تونل نگاه می کرد. به هر شکل او جزیی از جنگ نبود. عجیب است ذهن می تواند به این همه چیز مربوط شود.

چه چیز عجیبی است. یک لحظه پیش، از اینکه بورته در حین بررسی و دست کاری اشیانش او را دست گیر کند، به سختی ترسیده بود، اما حالا به آن ها حمله شده است و کشتار سختی به شدت در جریان است. به ندرت می توان گفت، اصلاً ککش گزیده باشد. باید مراقب همه چیز باشد. به همه چیز نگاه کند. سه کودک، دست در دست هم با چشم های بسته ایستاده اند، مثل اینکه به آن ها گفته اند نباید نگاه کنند. سطل شیری افتاده و شیر روی زمین جاری است.

پای شتری به طناب پایه ی چادری گیری کرد و به زمین افتاد. یکی از تیرهای آتشین به سرش خورد. سر آتش گرفته اش پای راستی را مجروح کرد.
- فیل ها کجا هستن؟

تقریباً با فریاد این سؤال را از خود پرسید. دندان های شتر با خشم گشوده شد، مثل اینکه می خواست جواب این سؤال را بدهد. آهنگر در حالی که تمام لباس هایش آتش گرفته بود، می دوید. سربازان محافظ که دست به دفاع زده بودند؛ در نقطه ی تاریک و مه آلودی عقب رانده شدند، درست مانند موجی که به صخره خورده و متلاشی شده باشد، پس رانده شدند. دو اسب با سروصدایی مهیب سقوط کردند. پای پیکان در چیزی نرم فرورفت و به ناچار چنان قدم بلند و سریعی برداشت که راستی به جلو پرتاب شد. با زحمت بسیار خود را روی گردن اسب نگاه داشت.

- موش کورا!

این فریاد بورته بود که شنیده شد. راستی فکر کرد باز هم این فحش و ناسزا نثار وجود او شده است. کس دیگری داد زد.

- پدرسگ، بی پدر!

کس دیگری به دنبال آن یکی گفت:

- علف خورا!

- اخته!

- بز سیاه.

راستی تصور کرد گله‌ی بزرگی از گوسفند و بز پیش می‌آیند و همه چیز را می‌چوند و پاکی را از زمین برمی‌دارند. یک مرتبه فریاد خنده‌ای خفه از سینه و گلو و دهانش بیرون ریخت. مبارزین با نزدیک شدن سپیده‌ی صبح کم‌کم پس نشستند. او توانست ببیند که آن‌ها هیچ یک حیوان نیستند. آن‌ها مردمی شجاع و بی‌باک، سوار بر اسب با نیزه و تیر و کمان آمده بودند.

- حرامی‌ها! نه آن‌ها جنگ‌جو نیستند. مشتی دزد و غارت‌گرند. یک مشت دله دزد که راه بر مردم بسته‌اند. آن‌ها امیر تیمور بزرگ را نمی‌شناسند. احمق‌ها!

راستی بیش‌تر از این گوش نکرد. شمشیرش را به گردن آویخت. دیدن! - بله با پنج حواس - تیزتر و آماده‌تر از همیشه. همه چیز در نگاه دقیق او. صورت‌هایی با عرق دانه دانه. بوی اسبان با نفس‌های تند و بریده. شمشیرهای هلالی به تیزی لبه‌ی ماه. ماه از پیش در آسمان برای شهادت حاضر و آماده نشسته بود. راستی سپرش را بالا گرفت. شنید که تیغه‌ای به آن ضربه زد. ضربه را با تمام استخوان پیشانی‌اش احساس کرد. چیزی بر پشتش فرود آمد. عضوی از بدن مردی جدا شده و به هوا پریده بود. نه از بدن خود او. همه‌ی اندامش را بادقت نگاه کرد. چیزی کم نشده بود.

به جز اینکه تمام خون بدنش به مغزش هجوم آورده بود و صورتش یخ زده بود. اسب‌ها و قاطرها دور هم جمع شده بودند. هریک با حسادت لگدی به دنده‌ها و سینه‌ی پیکان کوبیدند. باید بود هر چه زودتر از این محوطه خود را به فضای باز می‌رساند. دو شتر با شترسوار که در دست نیزه‌های بلند نوک تیز داشتند به سوی او تاخت آوردند. برگرداندن پیکان با چرخش بدن، آن‌چنان که سرش به دمش برخورد کرد. آن‌ها به گرد پای پیکان هم نمی‌رسند.

صدای شیپوری از جایی دور. صدای بوقی بسیار بلند و ناشناس از نزدیک فیل‌ها رها شده در اطراف پراکنده بود. مبارزین آن‌ها را محاصر کرده بودند. باید هودج بر پشت آن‌ها بسته باشد تا جنگ‌جو بتواند از بالای آن با تیر و کمان جنگ کند. سروصدای مردان روی زمین و لای دست و پای فیل‌ها.

سری در کلاه خود غلتان در میان راه پیش می‌غلتید. سری بی‌ریش، جوان!

تازه جوان. درگیری به پایان رسیده بود. چند نفری از مبارزین به میان تاریکی‌ها گریختند. بیش‌ترین آن‌ها نتوانستند. راستی به او به بازگشت. دیرک چادر کز شده بود. سقف آن افتاده بود. کاوی به راستی خوش آمد گفت. جلو دوید و دستانش را به دور گردن او حلقه کرد. چند جنگ‌جوی محافظ سوار بر اسب‌های خود می‌گذشتند. خندیدند و با سر به آن‌ها اشاره کردند. آن‌ها به دختر اسیری می‌خندیدند که جنگ‌جوی جوان مغول جان بی‌ارزشش را نجات داده بود.

راستی از خنده‌ی آن‌ها شرمنده شد و کوشید خود را از این وضع نجات دهد، اما کاوی نیز به حد او توانا بود. دهانش را جلو گوش او گذاشته و تحسین و تمجید، مانند خش‌خش نفسی گرم از آن می‌تراوید. درواقع کاوی می‌لرزید، اما نه از ترس؛ بلکه از طغیان و حشیانه‌ی یک حمله‌ی روحی. پاهای او کاملاً می‌لغزیدند. راستی فکر کرد او مشغول پای‌کوبی در جشن پیروزی است که از پرده‌ی بالازده‌ی چادر دیده بود.

اما ذهن کاوی با تصاویر مختلفی زنده شده بود. مانند سایه‌هایی که از پرتاب نفت در میدان جنگ و آتش اجاق قبیله در شام اردوگاه ایجاد می‌شود. تصاویری که می‌لرزند و پرپر می‌زنند - بوی عرق منتشر در فضا از اسبان کشته. جنگل نقره‌ای تیغه‌های شمشیر که اسب‌ها و انسان‌ها بر پا کرده‌اند. رنگ صداها. صدای جاری شدن خون. همه‌ی افکار پنهانی کاوی، شکل و طرح بیانی خود را یافت. چنان به نظر می‌رسید که او آرزوی این یورش را در پنهانی‌ترین گوشه‌ی قلبش داشته است. حالا او راستی را در طرح تازه‌ای می‌دید، یک قهرمان. جنگ‌جویی که حاضر است با مرگ پنجه دراندازد. پسری سرشار از نیروی جوانی و خشونت حق‌خواهی، درست مثل خودش.

آنچه راستی از درگیری به خاطر داشت، دربرابر آن سر جوان غلتان بر راه، هیچ به نظر می‌رسید. حالتی که در صورت آن کله بود. نگاه چشمانش. صورت یک جوان نه خیلی مسن‌تر از خودش. چشمانی شرقی - نه مغولی - درست مثل چشم‌های خودش. یک دشمن که آماده‌ی کشتن دشمنانش شده است. مگر راستی خودش چشم‌هایی همانند او ندارد.

آن‌ها با فیل‌ها مسافرت می‌کردند. غروب هنوز تا شب وقتی داشت که رسیدند.

کاوی بار دیگر فیل را نراند. لباسش را در بقچه پیچید و زیرش قرار داد. گیسوان بافته شده اش را پشت سر محکم کرد. آن ها باید با ورجه ورجه هایشان در مهتاب سفر دل چسبی را پشت سر گذاشته باشند. چسبیدن به چین و چروک گردن فیل و با هر حرکت آن به بالا و پایین پریدن. تنها یک موضوع در ذهن راستی بود که او را سخت به خود مشغول کرده بود. او تمام روز را با خود حرف زده بود. همه ی روز را به چیزی جز زیبای فکر نکرده بود. شهر خودش.

حالا شهر در برابرش ایستاده بود. چند دیوار خرابه. چند مزرعه ی فراموش شده ی سوخته و یک برج که چون قامت پیرمردی دندان ریخته سر پا ایستاده بود. آیا ارواح مرگگان هنوز در این جای گاه مخوف در رفت و آمدند؟ آن ها که اسیر سرنوشت شومشان شدند و از آن راه نجات نیافتند. آیا هنوز کسی از آن ها دست خواهش و التماس از سوراخی بیرون می کند؟ هیچ جای تعجبی نیست که مردم از نزدیک شدن به زیبای پرهیز کنند. فیل ها به چیزهای غیر قابل رؤیت حساسیت نشان دهند. جاجانا و دمی تی چنان قدم برمی داشتند که گویی بر زمینی داغ و سوزان قدم می گذارند. پایشان بر روی سنگ و خاک و خاشاک مردد می ماند. مثل اینکه از اشیای باقی مانده، سرنوشت شهر را می خوانند. در سکوت غم آلود و نفوذکننده ی دیوارهای ریخته و برج تنها صدای ناله ای برخاست:

- به من کمک کن! تو به من کمک می کنی؟ تو می خواهی به من کمک کنی؟ تو باید به من کمک کنی

راستی رو به کاوی با قطعیت فرمان داد. کاوی نیز دست به کار شد. برج آن چنان که راستی تصور می کرد بزرگ و محکم نبود. درحقیقت رویاهای او بود که آن را چنان بزرگ کرده بود. قصه با تعریف کردن بزرگ می شود. اشیای واقعی، هرگز به آسمان نمی رسند. چیزی نمی تواند صورت ماه را خراش دهد. آن برج به دست سربازانی بالا رفته بود که نگران رسیدن به هم راهان و عقب نماندن از سپاه بودند. بله! البته می توان گروه بسیار کثیری از مردم را در جایی بسیار کوچک با زور و فشار بسیار زیادی وارد کرد.

فیل های دهلی در زندگی مشقت بار خود کارهای بسیاری آموخته اند. دویدن

به سوی سوارکاری که تیرهای آتشین پرتاب می‌کند. با سرعت از میان آتش و خلنگ‌زار عبور کردن. زانوزدن و نفیرکشیدن با دستوری که صادر شده‌است. اما اکنون دستوراتی از جانب فیل‌بان صادر می‌شد، که آن‌ها را گیج و سردرگم کرده بود. دمی‌تی و جاجانان پیشانی پهن و توان‌مند خود را به دیوار ناهموار آجری گذاشتند، اما نمی‌فهمیدند بعد از آن چه باید بکنند. خوش‌بختانه طبیعت در کله‌ی این حیوان، کندن و از ریشه درآوردن درختان کهن را به‌طور غریزی قرار داده‌است. حالا، آن‌ها هم به فرمان غریزه عمل می‌کردند. درست مانند آنکه صدایی از درون برج آن‌ها را به‌کمک طلبیده‌باشد. هر دو فیل قدمی به جلو برداشتند و با تمام وزن خود به جلو تکیه کرده و فشار آوردند. فقط با سرهاشان فشار آوردند. زمزمه‌ی گوش‌خراش شکستن چیزی سفال‌مانند به گوش رسید. آجرها با عجله پخته شده بودند. خیلی هم سریع به‌کار برده شده بودند. در اثر آب و هوای موسمی شکننده شده بودند. شفته و ساروج پایه‌ها، سهل‌انگاران و باری به هر جهت فراهم شده بودند. بناها آجرکار نبوده‌اند. هیچ معماری، این برج آدم‌کشی را طراحی نکرده بود. این بود که آجرها با فشار به سرعت تغییر مکان داده و آماده‌ی شکستن شده بودند. گل خشک‌شده ملات تکه‌تکه، مانند خون خشک‌شده جلو پای فیل‌ها به زمین می‌ریخت.

راستی و کاوی با چوب چنگک به‌سر، فیل‌های خود را پهلو به پهلو به جلو راندند. آن‌ها را به جلو می‌راندند که با تمام وزن و توان خود به دیوار فشار بیاورند تا این درخت غیرطبیعی را خرد و داغون کنند و از صحنه‌ی تاریک این پهن‌دشت محو و نابود کنند. کاوی از تخریب چیزی که به‌دست آن خوک لنگ برپا شده بود قاه‌قاه می‌خندید. او هیچ نپرسید، چرا باید چنین کاری را کرد. نه او حتا این پرسش به ذهنش هم خطور نکرده بود. خیلی ساده و طبیعی از انجام این کار خوش حال بود. مثل اینکه کاری می‌بایست انجام شود و انجام آن مدت‌ها به تعویق افتاده بود، در حال انجام است. او به این طریق توانسته بود قلب و روح راستی را هم، مانند خون خود دچار بیماری کینه و انتقام کند.

یک سوراخ. جرق جرق شکستن آجر. فیل‌ها خرطومشان را از سوراخی داخل کردند. پسران سرشان را در محافظت دست‌ها گرفتند. بنگ بنگ گوشه‌ی تندی در

دیوار. لبه‌ی ناهموار آجرها در حین افتادن صورتشان را زخمی می‌کرد. صدای آخ و واخ کاوی از درد برخاست. راستی فریادی از سر ترس و هشدار کشید. برج در حال سقوط بود. همین نور امیدی در دل او تاباند. اگر او بتواند این دیوار را فروریزد، ای بسا بتواند گذشته را در داخل آن ببیند. جرقه‌ای از حقیقت را. بتواند چیزی از گذشته‌ی از دست رفته‌اش را پیدا کند. البته ترس و وحشت هم حضور داشت. اگر دیوار را خراب کند چه چیز را می‌تواند به دست آورد؟ استخوان‌ها را؟ ارواح پریشان را؟ مرگگان سرگردان را؟ فریادها را، بر سر زدن‌ها را، یا موش‌های صحرایی را؟ عرق از صورتش سرازیر شده بود و دندان‌هایش به شدت به هم می‌خورد. کاوی پرسید.

- می‌خواهی کار رو متوقف کنی؟

- کاوی خواهش می‌کنم به من کمک کن. فقط کمک کن.

می‌ترسید به بالا نگاه کند، مبادا آجری به صورتش بخورد. راستی از نگاه به آسمان اضطرابی درد آور احساس کرد. آیا آن‌ها فقط خفاش‌ها بودند که پرواز می‌کردند؛ آن پرپرزان سیاه؟ آیا آن‌ها پرنگانی بدشگون هستند؟ یا... شاید ارواح سرگردان مردمی در خانه و کاشانه‌ی خویش. این همه‌ی چیزی بود که راستی می‌توانست به آن فکر کند. روح مادر، روح پدر - پدر و مادر خودش - هم اکنون از پشت پرده‌ی چشم‌های سیاه که از ماه آویزان شده‌اند، او را می‌بینند. آن‌ها راجع به پسر خود چه فکر می‌کنند؟ یک جنگ‌جو در سپاه امیر مقتدر گورکانی. یک فیل‌بان. یک پسر مغول که ادای مردان را درمی‌آورد.

با چشم پوشیدن از همه‌ی خواسته‌ها، راستی یک بار دیگر جاجانا را وادار کرد که پیشانی‌اش را بر دیوار آجری گذاشته و با فشار آن را منفجر کند. انبوه بزرگی آجر با صدایی خفه از هر طرف فروریخت. گوش و گردن جاجانا زخمی شد و حیوان بی‌چاره را مجبور به عقب‌نشینی کرد. یک آجر درست وسط سینه‌ی راستی با ضربه‌ی سنگینی فرود آمد. دومی نیز به گوشه‌ی سرش برخورد کرد. ضربه آن‌چنان قوی بود که او از پشت فیل به روی آجرهای فروریخته، سقوط کرد. جاجانا قدم به قدم او را لگد کرد و آخ‌سر دسته‌ای از موهای سرش را نیز زیر پای خود کند. ابرها دورادور ماه را پوشاند. صدای شکست استخوان‌هایی شنیده شد. همه‌ی نگرانی راستی

این بود که صدای شکستن از استخوان‌های خودش باشد.

کاوی دید که راستی برج را بر سر خود خراب کرد. او دید که دوستش در چشم به هم زدنی فرو افتاد و دیگر نتوانست سر پا بایستد. احمق! پسر نا آرام. این چه فکر می‌کند؟ دید که دوستش واقعاً بی‌هوش روی زمین افتاده است. با پا او را از زیر باران آجر کنار کشید.

حالا اگر راستی مرده باشد، او می‌تواند بگریزد. به ساگی سوار شود و از بورتی و گروه اسارت‌گران فرار کند. در حقیقت از کاویتا بگریزد. پس بهتر است که راستی مرده باشد.

همه چیز روبه‌راه بود، مگر ناراحتی، اندوه، امید و ترسی که یک‌باره به روح و جان کاوی هجوم آورد. درست مانند باران آجرها، اما چرا؟ راستی یک مغول است. مگر نیست؟ راستی یکی از سپاهیان آن کرگدن شل و لنگ و معلول است که به بلعیدن جهان دل خوش کرده است. نه او کم‌تر از آن‌ها نیست.

اما اگر فرار کند، دیگر هرگز به آرزوهایش نخواهد رسید. دیگر قادر نخواهد بود قولی را که به خود داده است انجام دهد.

ناگهان سم‌ضربه‌ی اسبانی شنیده شد. کاوی آن صداها را با روح و جان پاهایش احساس کرده بود. سواران دارند به این سو می‌آیند. گشتی‌های مغول، یا سواران مبارز که پیش‌تر حمله کرده بودند. این اصلاً مهم نیست، اگر آن‌ها او را با یک مغول کشته شده و دو فیل این‌جا ببینند، چه پیش خواهد آمد؟
- راستی! راستی بلند شو! کسانی به این طرف می‌آیند.

مسلم است که دلش نمی‌خواهد راستی مرده باشد. او به جز راستی در این جهان کسی را نداشت. چه کسی تاکنون درست در لحظه‌ی آخر او را از میان دندان‌های مرگ نجات داده است.

- راستی! راستی جان...

با صدایی آهسته و برادرانه در گوش راستی گفت و او را تکانی داد. یقه‌ی پیراهنش را گرفت. شان‌اش را از روی زمین بلند کرد. هاه! کاوی می‌تواند یکی از فیل‌ها را صدا بزند. او می‌تواند دیوار را با فیل روی هم آوار کند. می‌تواند با فیل چنان

چهار نعل بتازد که هیچ اسبی به گرد پایش نرسد. اما او نمی‌داند، با یک پسر جوان هم‌سن خودش چه کند. صدای سم ضربه‌ها نزدیک و نزدیک تر می‌شدند.

فیل‌ها! چه طور ممکن است آن‌ها فیل‌ها را نبینند؟ کاوی به سرعت دوید، با دل‌سوزی جاجانا و دمی‌تی را با علاقه و محبت تا کنار پایه‌های برج آورد. آن‌ها را مجبور کرد روی زمین زانو بزنند. خرطومشان را مانند زمان خوابیدن جمع بکنند. آن‌ها در شب با چنان حالتی ممکن است، یک صخره‌ی بزرگ به نظر برسند. سنگ‌های بزرگی که به صورت صخره از کوه جدا شده و روی زمین افتاده‌اند. بعد از آن به سوی راستی دوید. به کمک فشار آوردن پاشنه‌ها بر زمین، او را کشان‌کشان به تنها جایی که در آن ناحیه می‌توانست پیدا کند - یعنی برج مخروبه - بکشد.

بوی چسبنده و نم‌ناک پوسیدگی، کپک‌ها و کثافت خفاش‌ها به پیشوازش آمد. نور مهتاب بیرون از خرابه‌ی برج باقی ماند. لمس دستش به او فهماند، کف برج با شاخه‌های خشک، آجر، استخوان و کثافت‌ها پوشیده‌است. آجر و خاک بیش از حد معمول است. سواران حالا به دیدرس رسیده‌بودند. کاوی با زانو به جلو خزید. آن قدر خود را جمع کرد که پیشانی‌اش به زمین رسید. شانه‌هایش را فرو کشید.

بازگشت به دهلی. به نظر می‌رسید که یک هزار سال پیش یا پیش‌تر از آن او حکیمی را دیده‌بود - مرتاض، آموزگار یوگا - که خود را به این شکل درهم پیچیده‌بود. درست مانند کودکی در شکم مادر. اگر دروغ نگفته‌باشم، حالا کاوی صدای مادر را به وضوح می‌شنید. مادری در برج که با او درد دل می‌کند.

- درست بخواب پسر. آرام باش. همه چیز روبه‌راه خواهد شد.

مبارزان اسب‌هایشان را آهسته کردند که حیوان‌ها بتوانند نفسی تازه کنند. خودشان نیز از مشک‌های پوستی، جرعه آبی سر بکشند. آن‌ها نمای سیاه و درهم برج را در روشنای مهتاب دیدند. به‌عنوان مردمی از اهالی محل متوجه شدند که برج از دیروز تاکنون خراب‌تر و کوتاه‌تر شده‌است. یعنی ممکن است آن‌ها نگاهی به داخل بیندازند؟ ممکن است آن‌ها بخواهند ببینند داستان‌هایی که راجع به این برج شنیده‌اند راست یا دروغ است؟ ممکن است آن‌ها بخواهند ببینند در این دوازده سال چه بر سر زنان و پیران و کودکان داخل برج آمده‌است. این صحنه را ببینند و بلرزند و

در غم و اندوه ساکنین آن شریک شوند. عصبانیتشان تا حد جنون بالا رود؟ آیا ممکن است آن‌ها پاشنه بر اسب‌هایشان بکوبند و آن بی‌چارگان را مجبور کنند به این مکان دهشت و وحشت داخل شوند.

یک مرتبه و ناگهان با صدایی اندوه‌بار و جست‌وجوگر شعاع نوری آبی‌رنگ برج آدم‌کشی را غرقه در نور سرد و یخ‌زده‌ی خود کرد. آتش آبی منجمد. شعله‌های آتش به آسمان زبانه کشید. بخار جاری سیال، مانند تکان‌های ابریشمی خالص در همه‌جا جریان یافت. بخاری درخشان، سیال و روان. زبانه‌های کبودرنگش لبه‌ی ماه را لیسید. ترسی ماوراء طبیعی سواران مبارزان را فراگرفت. بر اسب‌هایشان رکاب زدند. مردی که مشک آب را به دست داشت از عجله و شتاب مشک را از دست داد. اما آن‌ها بیش از آن ترسیده بودند که برای یافتن مشک بازگردند. آن‌ها چنان می‌تاختند که گویی روح همه‌ی کشتگان سر در پی آن‌ها نهاده است.

وقتی راستی به هوش آمد، خود را در گورستان استخوان‌های پوسیده یافت. او بارها و بارها، خواب چنین مکانی را دیده بود. جایی که در خواب کابوسی وحشت‌ناک می‌نمود. برای مدتی نسبتاً طولانی هم‌چنان دراز روی زمین باقی ماند و به آسمان نگاه کرد. فکر کرد، ریزش آجر تا چه حد او را زخمی، شکسته و مجروح کرده است. کاوی در کنار او از آن پیچش مرتاض‌گونه، مانند گلی آزار دیده، باز شد. به نظر می‌رسید، راستی به این نتیجه رسیده است که زمان حقیقت فرا رسیده است. چنین جایی هیچ مناسب دروغ و دغل نیست.

- مادر من در این برج زنده‌به‌گور شده. تاریخ‌نویس، این رو به من خبر داد. اون - شیرزن - من رو از سوراخی در دیوار بیرون داده. منم مثل تو یک شهری‌ام. سکوت طولانی، اعتراف او را تبرک کرد. نفسی به آرامی کشید. کاوی استخوان رانی را که برداشته بود، بادقت و ارسی کرد و به دور انداخت.

- مادر تو این جاست؟

- نه! الآن نه! این جا نیست.

- برعکس مادر تو این جاست. همین حالا...

دستش را روی قلبش گذاشت. کاوی قلب کوچک مهربان فیلبانی اش را زیر دست داشت. او نیز روزی مادر خود را داشت. حالا هر دو، به روز هم گرفتار آمده‌اند. حالا با هم برابر شده‌اند.

- اما فراموش نکن! من دیگه به شهری نیستم. حالا من یه برده‌ام. یه اسیر. بیرون جاجانا خود را جمع و جور کرد و سر پا ایستاد. اندام نیرومند خود را برای خارانندن، به برج مالید. باران تازه‌ای از آجر آغاز به باریدن کرد. راستی سرش را بین دست‌هایش پنهان کرد پرسید:

- تو چرا من رو به این جا آوردی؟ بیرون امن تر نبود؟

کاوی با چشمانی سنگین و دردمند ماجرای سواران مبارز را برایش شرح داد. خاطر نشان کرد که پنهان شدن، ضروری بود. راستی با آن سؤال کوشیده بود اشک‌هایی را که در چشمش حلقه بسته بود فروکش کند، اما نتوانست و با صدایی که اشک در گلویش گیر کرده بود گفت:

- نه! تو فراموش نکن. تو یه برده نیستی. تو یه رفیق خوب و مهربان برای من هستی. رفیقی بهتر از هر برادری. از همه مهم تر تو آموزگار خوب من هستی. تو فیلبانی رو به من به خوبی آموختی.

هزار سال پیش، شاید خیلی پیش تر، کاوی فیلبان، حتماً در دهلی دست‌هایش را به هم چسبانده و در برابر دوستی، برادری، رفیقی خم شده‌است و به او سلام داده‌است. با دست‌های به هم چسبیده، کمی خم شد و به راستی سلام داد.

- راست گفתי! کاوینا برده‌ست.

با گفتن این جمله استخوانی را که در دست داشت به دور افکند. دستش را بویید و از بوی آن شکلک درآورد. او با غم و اندوه فراوان از دیدن باقی مانده‌ی انسان‌ها رنج برد. در ذهن و روح او گناه نابخشودنی بزرگ دیگری به حساب امیر تیمور گورکانی نوشته شد.

- بله! مسلم‌ست که من به تو کمک خواهم کرد، ولی حالا تو به من کمک کن.

- کمک کنم که فرار کنی؟

کاوی سرش را تکان داد. گیسوان شب‌رنگش به سپیده‌ی صبح خنج زد و بر

صورتش فرود آمد. آن چنان وحشیانه جواب گفت که به نظر می‌رسید دیوانه شده‌است. - نه، نه! فرار نه. به من کمک کن تا اون کرگدن لنگ رو از میان بردارم. خیلی زود. بالاخره ما به روز اون رو خواهیم کشت. مگه نه؟ نمی‌کشیم؟

یک هفته بعد، دوباره چادر سفید وقایع‌نگار دربار در میان اوبه‌های اردوگاه سلطنتی برپا شد. دوباره راستی برای بازی شطرنج به آن چادر فرا خوانده‌شد. اما وقتی وارد اوبه شد، نشانی از بساط شطرنج ندید. شی دورغو گفت:

- من غایب بودم. وظیفه مرا با خود برده‌بود.

- من می‌دونم! عالی جناب باید بود به‌عنوان مترجم با امیر هم‌راه باشه. هر چه باشه، خود شما هم از مردم این ناحیه هستین. زبان و رسوم اون‌ها رو بهتر می‌دونین. صورت شی دورغو اول سفید شد. بعد لحظه‌ای طول کشید تا درهم شد و کمی خشمگین به‌نظر آمد. اما خیلی طول نکشید که به‌نظر پیرتر، خیلی پیرتر رسید.

- چه کسی چنین چیزی گفته‌ست؟ نه! به‌هیچ‌وجه. این یک دروغ محض‌ست. بله! البته من زبان این مردم را می‌دانم. ولی من زبان‌های بسیاری را می‌دانم. امیر بزرگ سراسر جهان به این زبان‌ها احتیاج دارد.

راستی لب‌هایش را به‌سختی گاز گرفت که دیگر اجازه ندهد بی‌موقع باز شود و چیز نامناسبی به زبان بیاورد. علی‌رغم سکوتی که بر او سخت سنگینی می‌کرد، جرأت و اجازه‌ی هیچ حرکتی نداشت. پیرمرد نشان می‌داد که هنوز می‌خواهد چیزی بگوید. اما به‌قدر کافی مطمئن نبود.

- من باید تمام وقایعی را که اتفاق می‌افتد ثبت کنم. شاید تو بتوانی به من کمک کنی! آیا در نبود من، اتفاق خاصی افتاده‌است که من باید آن را بدانم؟

- من...؟

چرا باید پیرمرد چنین پرسشی از من داشته‌باشد؟ شاید او خبر دارد. شاید هم به ما مظنون شده‌است. ممکن هم هست که او فکر دیگران را می‌خواند.

- تو برج زیبای را دیده‌ای؟

زبان راستی بلافاصله در دهانش خشکید. لب‌هایش را با زبانش تر کرد و سرش

را تکانی داد. اما دید که پیرمرد چشمانش را بسته است. خود را مجبور کرد. هر طور شده، کاری بیش از تکان سر انجام دهد.

- بله من اون رو دیده‌ام.

- یانگار کار امیر، شکوه‌مند و با عظمت نیست؟ آیا او نشان خود را در دنیا و تاریخ انسان‌ها باقی نگذاشته است؟

راستی آب دهانش را قورت داد که کمی گلوی خشکش را تازه کند. او نمی‌دانست، باید در جواب پیرمرد دانا چه بگوید. فکر کرد اگر با او موافقت کند، او را دچار تعجب و شک خواهد کرد. بنابراین فقط تکرار کرد.

- بله من اون رو دیده‌ام.

وقتی شی‌دورغو چشمانش را باز نکرد و هیچ نشانی از ادامه‌ی صحبت نیز بروز نداد، راستی به طرف در خیمه به راه افتاد که بیرون برود. با دستش پرده را گرفت که بالا بزند. پیرمرد من و من کنان چیزی گفت:

- آن‌ها می‌گویند شب‌ها شعله‌ای آبی‌رنگ از دهانه‌ی برج زبانه می‌کشد. شعله‌هایی که تا آسمان می‌رسد. شعله‌ای سرد و آبی‌رنگ. این حقیقت دارد؟
- فکر نکنم بعد از این، دیگه چنین اتفاقی بیفته.

این جمله بی‌هیچ فکر و تأملی از دهان راستی بیرون آمد. کلامی که خود به خود مثل تخم مرغی که بی‌اراده‌ی مرغ از او خارج می‌شود. چشم پیرمرد با پلک‌زدنی باز شد. آن‌ها را به صورت راستی دوخت. او در انتظار بود که آیا کلمات دیگری نیز خارج خواهد شد یا نه.

- اون برج سقوط کرد. بله اون برج. کمی... خوب... باید بگم بیش‌ترین قسمت اون. خیلی از قسمت‌های اون...
- واقعاً...؟

شی‌دورغو نتوانست تعجب خود را پنهان کند.

- رعدوبرق! من فکر کنم رعدوبرق، یا حمله و فشاری عظیم به آن وارد شده باشه. گاو میش‌ها، گوزن‌ها، یا شاید شترها. شما عالی جناب، یکی یا همه‌ی این‌ها رو می‌تونید بنویسید.

شی دورغو دوباره چشمانش را بست و راستی را از آن نگاه خیره و کاونده رها کرد. جوان آگاهانه و به سرعت قدم از خیمه بیرون گذاشت - البته به یاد داشت که نباید پشتش را به وزیر مخصوص خان بزرگ کند - تمام مدت خارج شدن نیز چشمانش روی تاریخ نویس دربار میخکوب بود. راستی شنید پیرمرد بی آنکه بخواهد با کسی سخن بگوید، یا کسی حرفش را بشنود با خود گفت:

- عجایب فیل ها. فیل های عجیب الخلقه!

از صورت رنگ پریده و چانه‌ی زردش قطره اشکی فرو غلتید و کاغذ پوستی را خیس کرد.

آن دو هم‌ی راه‌ها و نقشه‌های کشتن امیر تیمور را بررسی کردند. در حقیقت باید گفت این کاوی بود که نقشه و برنامه را طراحی می‌کرد و این راستی بود که نواقص و معایب آن را توضیح می‌داد؛ عدم امکان آن را گوش زد می‌کرد. ابتدا کاوی چاله‌ای را مطرح کرد که نه از شمشیر شکسته، تیر و نیزه و میخ‌های زهرآلود باشد.

- همیشه به محافظ مخصوص پیشاپیش اون حرکت می‌کنه.

- زهر! در غذایش زهر بریزیم.

- مأموری هست که اول غذا رو امتحان می‌کنه.

- پس خیمه‌اش رو آتیش بزنیم.

- سگ‌های شکاری‌اش شروع به پارس می‌کنن. البته آگه، پلنگش قبلاً تو رو

ندریده باشه.

- پس بهتره با فیل اون رو نابود کنیم.

- می‌دونی! خیلی خنده‌داره که فیل بتونه روی شاه بشینه، واقعاً خنده‌دار میشه!

سمرقند

گله‌ی سپاهیان مغول، بیرون دیوارهای قلعه‌ی سمرقند، اردو زدند. جلگه‌ای از مخمل سبز چمن که دو جاده‌ی صاف، مثل دو تیر شهاب، از آن عبور می‌کرد. در طول این جاده‌ها، قاصدها و پیک‌ها در رفت و آمدند تا گزارش‌ها، خبرها و هدایایی که امپراتوران فرستاده بودند را برسانند. کاروان‌های مالیات و خراج سرزمین‌های تسخیر شده و گاهی بازرگانی از جایی به سوی سمرقند روان بود. در شهر سمرقند منجم‌باشی و ستاره‌شناسان دربار، برای شاه پیش‌گویی می‌کردند، «در سال آینده چه قدر به قدرتش افزوده خواهد شد و خدای متعال چه حد به طول عمرش خواهد افزود.» هم‌سرانش کودکان تازه تولد یافته را به او نشان می‌دادند. آن‌ها فخر می‌کردند که پسری به پسران فراوان او افزوده‌اند. جاسوسان، اخبار شورشیان و درگیری مبارزان را خبر می‌دادند. مأموران خفیه از سوءاستفاده‌ها و اخاذی‌ها و دله‌دزدی‌های مأمورانش در شهرها و ولایت‌ها در گوش او زمزمه می‌کردند. هر ساعت هزاران او به در اردوگاه بیرون شهر، به وسیله‌ی گله‌ی سپاهیان برپا می‌شد. هزاران تپه‌های بار قاطر، بر زیبا و نرم‌ترین مخمل چمن‌زار رشد می‌کرد. حالتی شاد و هیجان‌انگیز در چهره‌ی همگان دیده می‌شد. جشن بزرگ؛ بازگشت سپاهیان پیروز و سالم، نشان بازگشتی ظفرمندان بود. آن‌ها ثروتمندتر و تواناتر به خانه بازگشته بودند. البته بودند کسانی نیز که همه چیز خود را از دست داده بودند - آن‌ها فقط به قهرمانی و پهلوانی خود فخر می‌کردند - به جز کسانی که برای دزدی دستشان قطع شده بود یا سرشان را به دلیل ترس و بزدلی از دست داده بودند. آن‌ها در جنگی طولانی بوده‌اند. اکنون

خسته و کوفته از راه رسیده‌اند تا آرامش و راحتی برای خود دست‌وپا کنند. آن‌ها برای آسایش به خانه بازگشته‌اند.

البته آن‌ها برای مدتی زیاد این‌جا، در شهر ساکن نخواهند شد. هیچ‌چیز آن‌ها را به سکونت در شهر اغوا نخواهد کرد. آن‌ها نباید مانند مردم شهر نرم‌خو و آرامش‌طلب شوند. آن‌ها نباید مانند تجار، استادکاران و بردگان همه‌ی عمر ساکن شوند. آن‌ها نباید مانند مردم متمدن، صلح‌دوست شوند. جای‌گاه آن‌ها جاده‌ها و بیابان‌ها و صحرا است. البته آن‌ها نیز به استراحت اندکی نیاز دارند. به زمانی برای فروش و نقدکردن غارت‌هایشان نیاز دارند. پولی که در راه‌های مناسب و دل‌خواه مصرف شود. بورته، زنجیره‌ی قاشق‌ها، قیچی‌ها، لگام‌ها، رکاب‌ها، قلم‌ها و دوات‌ها، خنجرها، سپرها، دستکش‌ها، سرنیزه‌ها و سگک کمربندها را از زیر لباسش بیرون کشید. او می‌کوشید پیش‌از سایر هم‌سایگان و هم‌راهانش، خود را به بازار برساند. او نگران بود که آن‌ها با جواهرهای بدلی قیمت بازار را بشکنند. او تحت فشار اندوه، سخت عصبانی بود. خیلی زود، دریافت که دست‌بند طلائی که هدیه‌ی عروسی‌اش بود و گل سرسبد تمام غارت‌هایش به حساب می‌آمد، گم شده‌است. او در حالی که جام مسین دزدیده‌شده از دهلی را برق می‌انداخت گفت:

- ما اسب تو رو هم می‌فروشیم.

- پیکان رو؟

پس از این، راستی باید پای پیاده به هرکجا سفر کند. او اسب پیشین راستی را نیز به یکی از هم‌سایگان که اسبش در عقبه‌ی سپاه مرد، فروخته‌بود.

- تو چنان اسب جوون و نیرومندی برای چی می‌خوای؟ تو می‌تونی یه یابو بخری و بقیه‌ی پول رو هم صرف مایحتاج زندگی کنیم. تو چه طور می‌خوای مخارج زندگی رو تأمین کنی؟ تو در دهلی هیچ‌چی به دست نیاوردی.

او پیش‌از آنکه ناسزای دیگری بار شوهر شهری‌اش کند، نفسی تازه کرد. آب دهانش را فرو داد و چشم‌های تنگش را تاب‌ی داد و باریک کرد و گفت:

- بالاخره ما می‌تونیم از شر اون فیل‌های لعنتی خلاص بشیم؟

- فیل‌های من؟

این چیزی بود که هرگز به ذهن راستی خطور نکرده بود. بورته با بی شرمی تف بزرگی به زمین انداخت و ادامه داد.

- فیل های من! تا به حال به امیر گفته ای که فیل ها مال تونه؟ خیلی خوبه، پس اون ها رو هم به بازار می بریم که به پول نزدیکش کنیم. پس اون ها رو هم می فروشیم. فیل های من، واقعاً که... مواظب باش. نگهدار تا قیمتشان بالا بره. فیل های من! هه هه. قاه قاه.

راستی که همیشه تلاش کرده بود از روبه روشن شدن با بورته پرهیز کند، حالا با تندى به او نگاه کرد - به آن صورت زشت، پهن و باد کرده ی غرغرو - و با خشم اضافه کرد. - اگر فیل های سلطنتی در سمرقند بمونن، من هم ساکن شهر می شم. هرگز از شهر خارج نخواهم شد.

مسلماً فکر بی هوده ای بود. این بورته بود که می بایست بگوید چه باید بکند، نه او. اما او هم نمی توانست مواظبت از آن حیوان های مهربان را به هیچ کس دیگر واگذار کند. بورته درست می گفت. باغ وحش امیر در سمرقند قرار داشت. حیوان های عجیب و غریبی را که برای حس کنجکاوی اش جمع کرده بود، این جا نگه داری می کرد. راستی فقط موظف بود آن ها را تا باغ وحش برساند. با تعظیم و تکریم آن ها را تحویل نگهبانان باغ وحش بدهد، همین. فیل ها فقط در راه آزاد بودند. هیچ کاری از آن ها ساخته نبود. شتر می تواند ارابه های جنگی را بکشد. اسب برای سوارکاران یک وسیله ی جنگی است. تازی و پلنگ برای شکار به کار می روند. اما فیل! سرکردگان لشکر نخواستند و نتوانستند از آن ها به عنوان زره پوش استفاده کنند. سرگرد تأمینات گزارش کرد:

- آن ها بسیار می خورند.

آن ها به درد هیچ کاری نمی خورند، مگر باغ وحش امیر. شاید بشود در سیرک هم از آن ها استفاده کرد. راستی با خشم و عصبانیت از جا برخاست. بورته خواست بداند او به کجا می رود.

- می رم به فیل ها سرکشی کنم. اون ها به مراقبت من احتیاج دارن. باید اون ها رو حاضر کنم. کاویتا! تو هم باید با من بیایی. به تو احتیاج دارم. - نه خیر! شما هیچ گوری نمی رین.

مچ دست هردو را چنان گرفت که امکان هر نوع حرکت را از آن‌ها سلب کرد. هردو را به جلو در اوبه پرتاب کرد. جلو چادر یک دسته از گیسوان کاویتا را گرفت و به طرف اسب خود کشید. راستی دست کاوی را گرفته بود و از طرف دیگر می کشید.

- من به اون احتیاج دارم. باید اجناس من رو تا بازار بیاره.

- منم به اون محتاجم. باید در کار فیل‌ها به من کمک کنه. باید اون‌ها رو برای بردن به حضور امیر آماده کنیم.

راستی فکر کرد بورته ممکن است به دعوا ادامه دهد. او قادر است، آن قدر دست کاوی را بکشد که از شانه‌اش دربیاید. اما تمام آرزوی بورته راحت شدن از شر فیل‌ها بود. پس بهتر دید بگذارد آن‌ها بروند. بعد از کار فیل‌ها، او خواهد توانست، حتا خود راستی را وادار به حمالی کند. به همین جهت اجازه داد کاویتا هم‌راه او برود. تف بزرگ و محکمی به زمین انداخت و گفت:

- شاید هم تونستیم اون رو با دختری که بوی فیل نمی‌ده عوض کنیم.

راستی واقعاً به کمک کاوی احتیاج داشت. او هرگز قادر نبود به تنهایی فیل‌ها را در خیابان‌های شلوغ شهر هدایت کند. او هنوز نمی‌دانست، در این خصوص چه باید کرد. بورته هم این را خوب می‌دانست. به همین سبب سوار بر اسبش با آن‌ها تا باغ وحش هم‌راه شد. دو دوست هیچ امکان صحبت نیافتند. راستی نتوانست از فیل‌بان هندی برای جدا کردنش از دوستان عظیم‌الجثه‌اش پوزش بخواهد. فیل‌ها تنها خط ارتباطی کاوی با شهرش دهلی بود. با جدایی از گورکان، ماهاتی، فول‌لندا و جاجانا، او دیگر کاوی فیل‌بان نبود، بلکه برای همیشه می‌بایست کاویتا باقی بماند. البته راستی بعد از رفتن فیل‌ها، باید دوستی نزدیک‌تر و صمیمی‌تری با کاویتا برقرار کند.

باغ وحش مثل ذهن و روح خود امیر جای گاهی کثیف و آلوده بود. درست نقطه‌ی مقابل شهر عظیم و زیبای سمرقند. بوی گوشت فاسد و خون لخته شده در فضا شناور بود. استخوان حیوان‌هایی که خوراک گوشت‌خواران بودند مثل باقی مانده‌ی قتل‌عام عمومی همه‌جا پخش بود. فیل‌ها از چنان بویی، عقب کشیدند. دلهره، ترس، صداهای وحشتناک، بیماری و دل‌تنگی در هوا موج می‌زد. فیل‌ها به اعتراض خرطوم‌هایشان را چنبر کردند. گوش‌هایشان را به سرشان چسبانند. راستی حداکثر

کوشش و تلاش خود را به کار بست. او مرتب راجع به مقدار یونجه‌ای که حیوان‌ها احتیاج دارند تذکر می‌داد و پافشاری می‌کرد. مقدار آب لازم را یادآوری می‌کرد. به مأموران باغ وحش می‌آموخت که چگونه باید پوست آن‌ها را تمیز کرد. مأموران سرشان به کار خودشان بود، کم‌ترین توجهی به گفته‌های او نداشتند. تنها چیزی که مأموران باغ وحش از فیل‌ها فهمیدند، این بود که آن‌ها خیلی بزرگ و گنده هستند.

- نه! نه خیر. گوشت هرگز! آن‌ها گوشت خوار نیستند.

راستی نعره می‌کشید و توضیح می‌داد.

- یونجه! فقط یونجه‌ی تازه.

در همین زمان بورته فکر کرد، چه قدر وقت تلف کرده‌است. او باید بود غارت‌شده‌های دهلی را هرچه زودتر به فروش برساند.

کاوی برعکس راستی، خیلی بی‌تفاوت، با چشمانی بی‌حرکت و گشوده نگاه می‌کرد. نه با کف دست اشک‌های شرم‌آلودش را پاک می‌کرد و نه با یک‌یک فیل‌ها خداحافظی می‌کرد.

- خداحافظ آلیا. خدا نگهدار فول‌لندا. آه مامو! ماموی من. خدا خودش تو رو حفظ کنه.

در این موقعیت، غم و اندوه کم‌تر می‌تواند بر شخص غلبه کند. ذهن کاوی چنان از نفرت و انزجار آکنده بود که جایی برای غصه خوردن وجود نداشت. آتش انتقامی که در دل و روح او زبانه می‌کشید از همه‌ی فیل‌ها روی هم بزرگ‌تر بود.

با نقتق و غرغر بورته، پسرها به ناچار بسیار عجله کردند و رو به سوی بازار شهر به راه افتادند. خیابان‌های سمرقند از خارجیان، تجار، بازرگانان و مغول‌ها موج می‌زد. از سفر بازگشته‌ها حتا پیش از آنکه به میدان معدن گل برسند، جشن و پای‌کوبی را آغاز کرده بودند. اکثر آن‌ها سیاه‌مست، گیج و هززه‌درآی شده بودند. بدن‌هایشان درهم پیچیده، میزها و ازگون و صندلی‌ها فرو افتاده بودند. ظروف میهمان‌خانه‌ها به هر طرف پرت می‌شد. فروشندگان با لب‌خندی مرده بر لب، دست‌هایی حلقه‌شده بر شکم به علامت خوش‌آمدگویی سری تکان می‌دادند. یا شادباشی بر زبان می‌راندند. بر طبق‌های چیده‌شده میوه‌ها، شیرینی، عطر، کفش و لباس‌های ابریشمین تعارف

می کردند. از طرف دیگر خریداران و تجار واسطه با نگاهی اندوه بار و سری جنبان به اشیاء غارت شده نگاه می کردند. آن ها با لب هایی غنچه شده، بینی چین داده، آب دهان را بین دندان های کثیفشان فشار می دادند، تا آن را تمیز کنند. اگر غذایی یا آشغالی در میان آن می یافتند دوباره آن را نشخوار می کردند.

- چه قدر آت آشغال!

- چیزهای بی ارزش!

- اشیایی که برای همیشه در مغازه می مونه.

- خریدار نداره.

- به اندازه ی پر مرغ هم ارزش نداره.

آن ها خرید می کردند، اما هر چیز را به نیم بها. پولی که پرداخت می شد تقریباً به اندازه ی هیچ بود.

- شما چه می دونین من چه مشکلی برای فروش این آشغال ها خواهم داشت!

- بله دو دهنه ی اسب ست، اما روی هم یکی پیش تر نیست.

بورته خشمگین و غضب آلود به تاجران خریدار دشنام می داد. آن ها را تهدید می کرد، اما آن ها هم گرگ باران دیده بودند و از این حرف ها بسیار شنیده بودند. داستان هایی از سختی ها و جانبازی ها - مدتی طولانی تر از یک ساعت، بورته از فروش هر چیز خودداری کرد. با چنان قیمت هایی که او در نظر داشت تمام اشیاء چپاول شده روی دست خودش باقی ماند. کاویتای بی ارزش نیز روبه روی او ایستاده بود. کاوی دستش را به حمایت گردنش دور آن حلقه کرده بود. سبد غنایم جنگی روی سرش به سختی و سنگینی نشسته بود. به تلوتلو افتاده بود. آن ها هر سه نفر از این بساط به آن بساط، از این میدان به آن میدان، حتا به پارک بزرگ شهر و میدان برده فروشان سر زدند. در میدان برده فروشان، دلالی اشیایی از نوع دیگر می فروخت. زن و دخترهای دهلی را به حراج گذاشته بود.

دهقان درمانده ای در دو صندوق آویخته بر دو طرف خر ناتوانش گل می فروخت.

- یک هدیه برای دل بند محبوب شما!

او به طرف راستی دستش را دراز کرد.

- بدون خار! تضمین می‌کنم بدون خار. یک گل سرخ برای معشوق شما آقا. پیرمرد دهقان دوباره دستش را دراز کرد و این بار شاخه‌ی گل را به طرف بورته گرفت.

- یک شاخه هم برای مادرتان!

اگر راستی چنان به غش غش خنده نیفتاده بود، امکان نداشت بورته متوجه توهین پیرمرد دهقان بشود. در چنین موقعیتی اصلاً نباید بود خندیده باشد، اما تعریف به جای پیرمرد، موج خنده را از اعماق دل او بیرون کشیده بود. اشتباه یک پسر بچه به جای شوهر، باعث اشتباه مادر بودن زن می‌شود. خنده، آب بینی و دهان راستی را بیرون ریخت و او به قهقهه‌ی خود ادامه داد. بورته گل را از دست پیرمرد گرفت، اما خار تضمین شده‌ی آن به فوریت در دستش فرورفت. کاوی که تاکنون ساکت و صامت ایستاده بود، دیگر نتوانست مقاومت کند و خنده دندان‌های سفید یک دستش را نمایان کرد.

بورته، الاغ لاغر و ناتوان را هل داد. خر بی چاره از ترس و ناچاری پا به فرار گذاشت. دهقان پیر سر در پی حیوان ترسیده می‌دوید. پیرمرد مفلوک تمام اجداد قبیله را به کمک می‌طلبید. رو به بورته فریاد زد.

- ای کاش ارواح خبیثه تو رو به دیرک چادرت حلق آویز کنن. ای کاش تمومی فامیلت نابود بشن.

هر دو پسر در هوای دم‌کرده و خفه به قهقهه افتاده بودند. یک دیگر را هل می‌دادند و بر سر هم داد می‌زدند. به یک دیگر امر می‌کردند که بس کنند و دست از خنده بردارند. شکم هر دو از ضربه‌های خنده بالا و پایین می‌رفت. بورته خود را به خر رساند. با یک دست گردن خر را گرفت و با دست دیگر گل‌های پیرمرد را پرپر کرد. به این ترتیب او ضرب شصتس را به مرد دهقان نشان داد. اما عجب آنکه او بر سر راستی فریاد نکشید. او را شهری احمق و شل‌وول خطاب نکرد. او به سادگی آن‌ها را نگاه کرد که چگونه باید خنده و تفریح را از دماغشان بیرون بکشد. چه طور خود را از شر این دختر چشم و ابرو مشکی راحت کند. چه طور خود را از آبشار گیسوان او

پیش از حلق آویز شدن نجات دهد. از دست این دختری که شوهرش چنین دل بسته‌ی او شده‌است، خلاص شود. به همین دلیل شانه‌ی کاویتا را گرفت و تا کنار دلال برده فروش کشان‌کشان پیش برد.

- این رو برای من بفروش.

- نصف مال من، نصف مال تو.

دلال حق خود را به بورته گوش زد کرد، اما او در چنان حال و هوایی نبود که توجهی به قیمت داشته‌باشد. او تنها آرزوی جویای دندان‌شکن را می‌کشید که در برابر خنده‌های آن دو، کف دستشان بگذارد.

- نه! اون کارگر خیلی خویبه. قوی تر از یه مرد.

بورته با لب خند بسیار پهنی بر صورت چرخ پف آلودش، به دلال گفت. دلال هم تکرار کرد.

- راست می‌گه. اون کارگر بسیار نیرومندیه.

با حضور زنان و دختران هندی، بازار برده‌فروشان مانند رنگین‌کمان رنگارنگ شده بود. گریه و زاری، ضجه و مویه‌اشان پشت ابر سکوتی دهشت‌ناک پنهان شده بود. آن‌ها دیگر در چنان حال و هوایی نبودند که غم و غصه، گریه و زاری بتواند گرهی از کارشان باز کند. آن‌ها فقط متعجب و حیران بودند که سرنوشت، چه قصه و غصه‌ی دیگری برای آن‌ها رقم زده‌است. چه بلای تازه‌ای از انبان زندگی بر سر ایشان خواهد آمد. تنها آن‌هایی که خواهر یا مادری زنده برایشان باقی مانده بود، می‌کوشیدند خود را به هر نحو شده به ایشان بیاویزند. آن‌ها چنان تنگ یک‌دیگر را در آغوش گرفته بودند که گویی همین حالا دست سرنوشت برای ابد آن‌ها را از هم جدا خواهد کرد. راستی با تأکید و فریاد گفت.

- من اجازه نمی‌دم. من اون رو برای کار لازم دارم.

- فیل‌ها؟ اون‌ها رو که از تو پس گرفتن.

لب خند تمسخر آمیز پت و پهن بورته به صورتش بازگشت. خریداران به زنان و دختران اسیر چشم دوخته بودند. گاه آن‌ها را لمس می‌کردند. دهانشان را باز کرده و مثل حیوان دندان‌های ایشان را شماره می‌کردند. راستی با صدایی گرفته و محزون، اما

بلند و فرمان‌ده گفت:

- زن! تو مگه هیچ‌کس رو برای کمک به کارهایت نمی‌خوای؟
- با پولی که از فروش اسبت به دست می‌آریم، می‌تونیم یکی بهترش رو بخریم.
یک مرد بزرگ سوری. یک سوری زیبا و نیرومند.

- من پیکان رو نمی‌فروشم.

- چرا؟ یک بدشهری اسب نیرومند و جوان رو برای چه می‌خواد؟ اسب به چه دردش می‌خوره. باید اسبی رو که دزدیده‌ای بفروشیم. اون اسب رو می‌فروشیم. یک برده‌ی جوان و زیبا و نیرومند سوری برای من و یک یابو برای تو. یک الاغ برای تو و یک برده‌ی جوان برای من.

دلالت از جنگ و درگیری بین مادر و پسر به تنگ آمده بود. به ناچار از شانهِی کاویتا گرفت و او را به میان اسرا هل داد. راستی فریاد زد.
- اون برای فروش نیست.

دلالت شانهِی‌هایش را بالا انداخت و وانمود کرد که صدایی نمی‌شنود. راستی رودر روی هم سرش گفت:

- آگه برده‌فروش اون رو بفروشه، من اون رو باز پس می‌خرم.
بورته در جواب فقط خرناسه‌ای کشید و با نفرت از او روی گرداند، ولی فراموش نکرد آن صورت چرخی پف‌کرده را با لب‌خندی که از دهان مار نفرت‌انگیزتر است پهن تر کند. دلالت با مهربانی رو به راستی گفت:

- پسر جان! مادرت خیر تو رو می‌خواد. اون بهتر از تو می‌فهمه.
خنده از صورت بورته پرید. کاوی که زندگی‌اش گذران روزها بر لبه‌ی تیز چاقو بود، احساس کرد این بار تیغه بدجور در گوشت خوابیده‌است و چه عمیق بریده‌است. یک صاحب تازه ممکن است خیلی زود به ماهیت او پی‌ببرد و اسرار او را کشف کند. خریداران دورتادور کالاهای زنده جمع شده بودند. به هم فشار می‌دادند. تنه می‌زدند و دشنام، مثل ریگ روان بر زبانشان جاری بود. درست مثل آشپزی که در حال خرید کدو و خیار باشد، بلندبلند حرف می‌زدند. زنی شال‌گردن پهن کاوی را دزدید. پس سرنوشت در این‌جا خفته است. امروز، روزی است که همه‌ی جمعیت

به سوی او یورش ببرد. امروز روزی است که او شناخته شود. امروز، روزی است که او به پایان همه چیز خواهد رسید. آیا امروز او را مانند یک پرتقال گندیده در بازار میوه فروشان پرتاب می کنند تا در زیر پاها له شود؟

دلالت یک رشته کارهایی انجام داد. سه دختر به وسیله ی دباغی خریداری شد. می خواست دختران پوست های کنده شده را تمیز کرده، خشک کنند تا برای چرم آماده شود. دختری مانند ماهی سفید در میان آب گیری به جانبی گریخت و خود را پنهان کرد. دختر دیگری شال را چنان به خود بسته بود که تقریباً دیده نمی شد. او می خواست به این وسیله از دید مشتریان محفوظ بماند. دباغ ناگهان گیسوی کاویتا را گرفت و گفت:

- من این یکی رو هم می خرم.

- اون برای فروش نیست!

راستی با فریادی که بر سر دباغ کشید می خواست کاوی را نجات دهد، اما جمعیت با بمب خنده ای ترکید. جنگ مادری حسود با معشوقه ی اسیر. زنی که می خواهد از شر معشوقه ای نابه کار راحت شود. دباغ پر و پای کاویتا را دست مالی می کرد تا قدرت و نیروی او را تخمین بزند. دلالت سر دباغ داد کشید:

- تو داری چی کار می کنی؟ دنبال چیزی می گردی؟

- اون برای فروش نیست.

- من ده سکه برای اون می دم.

- بیست سکه!

قصابی درست در همان وقت که بورته با لگد به پشت راستی زد که ساکتش کند، فریاد کشید. او با خود فکر می کرد، می گذارد بندهای استخوان را جدا کند تا مهارت لازم را به دست آورد تا روی گوشت کار کند. راستی با آنکه اطمینان داشت کسی به حرفش گوش نمی کند، صدایش را به اعتراض بلند کرد.

- این جایزه ای ست که امیر بزرگ اون رو به من بخشیده.

همه ی زنان و دخترانی که اکنون به فروش گذاشته شده اند، بخشش و لطف بزرگوارنه ی امیر است؛ وگرنه چه کسی حق دارد اسیری برای خود بگیرد. دباغ که با

خشم و غضب به کاویتا نگاه می‌کرد، تصمیم گرفت یک پشیز هم از بیست و پنج سکه بالاتر نرود.

- بیست و پنج سکه.

- سی سکه.

قصاب با خرناسه‌ای همانند دیو، سی سکه را اعلان کرد. راستی به تندی رودرروی بورته ایستاد و گفت:

- برای همیشه از تو متنفر خواهم بود. اون دوست من بود.

- کی؟ اون؟ اون کیه که دوست تو باشه؟

- شصت سکه.

بورته از مقاومت راستی جا خورده و ناراحت شده بود، اما چون صدایی از پشت سر شنیده شد که شصت سکه برای کاویتا پیشنهاد کرده بود. همه‌ی سرها با تعجب و حیرت به طرف صدا برگشت. می‌خواستند ببینند چه کسی چنان سرمایه‌ای را برای دختری لاغر و خام که هنوز چیز زیادی هم نمی‌داند، تلف می‌کند. آن‌جا مردی باتشخص و بالبهت بر روی زین اسبش نشسته بود. لباسی که به تن داشت نوارهای پوست خز و یقه‌ای از سمور داشت. زین و یراق اسبش چنان تذهیب شده بود که گویی از طلای خالص است. همه‌ی این‌ها نشانی از درجه و مقام بلندمرتبه‌ی او داشت. سوار هم چنان با اسب پیش آمد. جمعیت راه را برایش باز کردند. او کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا را به دست دلال برده فروش داد.

دست‌های کاوی بی‌اراده مشت شدند، اما کم‌کم خشونت خود را از دست داد و مثل قبل شل‌وول، مانند فلج‌ها در کنارش آویزان شد. آیا این سرنوشت بود. جنگ جوی سراسر پوشیده در زره و سلاح به طرف او حرکت کرد و با کیسه‌ای انباشته از سکه قیمت او را پرداخت. کاوی یک دستش را بلند کرد. جنگ جوی سوار از کتف او گرفت و در پشت خود، روی زین قرار داد. بورته فریادی از شادی برای خوش‌بختی غیرمنتظره کشید. او حتا برای یک سال با هم زیستن در زیر یک چادر، نگاهی هم به کاویتا نکرد. از حالا بود که بورته بر سر قیمت برده‌اش با دلال، وارد دعوا شد، اما از گوشه‌ی چشم دید که شوهرش دوان از در بیرون رفت.

راستی از میان مردم با فشار و تنه زدن به دنبال سوار تاخت. از روی بچه‌ها و سگ‌ها با یک جست می‌پرید. می‌کوشید جنگ جوی سوار را گم نکنند. مردم راه باز می‌کردند اما نه برای کسی مثل راستی. باید بود از میان بر میدان شتر فروش‌ها بگذرد. راسته‌ی کوزه‌گران را پشت سر بگذارد. میدان و پارک خوش‌بختی و این‌جا قصر ملکه. نفس در سینه‌ی راستی بریده بود. هوا به ریه‌هایش نمی‌رسید. جلو کارخانه‌ی کاغذسازی از پا افتاد. سوار هم همان‌جا دهنه‌ی اسبش را کشید که پیاده شود. راستی جلو دوید و کفش سفید و رکاب طلایی سوار را گرفت. با التماس و زاری گفت:

- خواهش می‌کنم آقا! خواهش می‌کنم صبر کنین. اشتباهی رخ داده‌ست.

سوار و کاوی دیدند که او به‌واقع از نفس افتاده‌است و می‌کوشد خود را از خفگی نجات دهد. ولی درعین حال خواهش خود را تکرار می‌کند.

- من بیش‌تر می‌دم! هفتاد، هشتاد. بیش‌تر! اسبم رو هم روی اون می‌دم. اسیر من رو پس بدین. اسبم بسیار گران‌قیمته. اسیر من رو پس بدین.

مگسی روی صورت سوار نشست. او دستش را به‌سرعت حرکت داد که معلوم نشد آیا مگس یا راستی را از خود می‌راند. اما در جواب خواهش و التماس پسر با ایجاز و اختصار تمام، مثل اینکه کلمات، چیزهایی بسیار گران‌قیمتند که نباید با کسی مثل راستی خرج شود، گفت:

- من مأمورم. من رو فرستاده‌بودن تا اون رو به‌هر قیمت بخرم. من دستور رو اطاعت کردم. من به اطاعت دستور، اون رو خریده‌ام.

- کی؟ چه کسی شما رو فرستاده‌بود؟ شاید بتونم از اون بخرم!

سوار بیش‌از این خشمگین شده بود که به‌جز لب‌خندی بزند. زندگی به او آموخته بود که فقط باید از بالادست اطاعت کرد. یک‌باره هر سه نفر با صدایی که از پنجره‌ی طبقه‌ی بالای ساختمان شنیده شد، سر برگرداندند.

- اون رو برای من خریده.

شی‌دورغو در بالاترین پنجره‌ی ساختمان کارخانه‌ی کاغذسازی ایستاده بود. او انبوهی از کاغذ در دست داشت.

- تو دختر! بیا! این کاغذها رو برای من بیاور!

کاوی از اسب پایین خزید و از پله‌های ساختمان بالا رفت تا خرید پیرمرد را برایش ببرد. کاوی در پله‌هایی که بالا می‌رفت مانند ماهی‌ای شده بود که در آب‌گیر به طرف خاک شنا می‌کند. راستی در برابر غریبه‌ها نمی‌توانست چیزی به زبان بیاورد. این هم غیر ممکن بود، به شی دورغو اسب خودش را پیشنهاد کند. پیرمرد سکه‌ای به هوا انداخت که با برق طلایی خود جلو پای راستی به زمین افتاد. او چه فکر کرده بود؟ آیا او را با گدا عوضی گرفته است. راستی بی‌آنکه به سکه نگاه کند گفت.

- اون برای فروش نبود.

- بخوان! روی آن را بخوان.

صدای مبارز طلب شی دورغو از طبقه‌ی بالا شنیده شد. راستی به سکه‌ای که در خاک افتاده بود نگاه کرد. او معنای سه حلقه‌ای که روی سکه حک شده بود را به خوبی می‌دانست. قران سعد تولد امیر تیمور گورکانی. البته روی سکه چیزهایی نیز نوشته شده بود، اما کلمات برای کسی مثل راستی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ شی دورغو و برده‌ی تازه‌اش از دری داخل شدند و در تاریکی داخل آن محو شدند.

سیرک

یک سیرک. یک جشن بزرگ. همه آرزویش را داشتند. هر چند فقط عده‌ی معدودی دعوت می‌شدند، اما همه راجع به آن حرف می‌زدند. یکی از برادرزادگان امیر بزرگ می‌خواست ازدواج کند. ازدواج نیاز به جشن و پای‌کوبی دارد. پس بهتر است سیب سر فواره‌ها بگذارند که با جریان آب چرخ بزند. قفس پرندگان آوازه‌خوان را از در و دیوار و سقف بیاویزند تا صدای موسیقی همه‌جا پخش شود. در خیابان‌ها پرچم بزنند و چراغان کنند. البته یک سیرک بزرگ هم راه بیندازند.

سیرک بیش‌تر هم‌راه با حیوان‌ها است. نه تنها دلقک‌ها و بندبازان و سوارکاران بی‌باک؛ بلکه پایه‌ی اصلی سیرک حیوان‌ها هستند. مأموران باغ وحش سلطنتی از این امر عصبی و سردرگم بودند. به هر طریق نگهبانان باغ وحش از دست فیل‌ها به امان آمده بودند. نه قفسی به آن بزرگی وجود داشت که بتوان آن‌ها را در قفس گذاشت؛ نه حرف آدم سرش می‌شود که امر و نهی کنند. آن‌ها در محوطه‌ی سبز باغ وحش برای خودشان رها و آزاد می‌گشتند. در عرض یک ساعت، پرچین باغ از تکیه‌کردن آن‌ها فروافتاد. این حیوان‌های شل‌وول و عظیم‌دهلی تشنه‌ی ابدی هستند. به همین جهت دایماً در اطراف هر قطره آبی که از چشمه‌ای در هر کجا می‌چکید، فریاد گوش‌خراشان بلند است. آن‌ها گرسنگان جاویدند. از گردش‌گاه باغ ملی شهر بیرون رفته و در جست‌وجوی غذا به هر جا سر می‌کشند. تمام درختان جوان و گل‌های باغ سلطنتی را بیرون کشیده و خورده‌اند. تمام سیب‌های چرخان بر روی فواره‌ها را قاپیدند و خوردند. همه پرچم‌ها را در خیابان پایین کشیده‌اند. چون از بوی دود

بدشان می آید، تمام چراغ‌های مشعلی قیرسوز را با دمیدن خرطومشان خاموش کردند. با پوستی قشونشده و روغن‌نندیده مزاحم حیوان‌های دیگر باغ وحش شدند. برای خاراندن بدنشان، ستون و پایه‌ی قفس حیوان‌های دیگر را فروانداختند. بخش‌های مختلف ساختمان دولتی را خراب کردند.

نگهبانان به این نتیجه رسیدند که فیل‌ها را باید پابند بزنند. با زنجیرکردن تنه‌های بزرگ و تناور درختان به پای آن‌ها کوشیدند در یک‌جا جمعشان کنند، اما کوچک‌ترین آن‌ها، حتا بچه‌فیلی کوچک نیز تنه‌ی عظیم درخت را به دنبال خود این سو و آن سو می‌کشید. پیش از آنکه بتوانند گله‌ی فیل‌ها را به باغ وحش باز آورند، آن‌ها با قدم‌زدن در خیابان‌ها، با تنه‌ی درختی که به دنبال خود می‌کشیدند، تمام کوزه‌ها و سبوه‌های چیده‌شده جلو کوزه‌گری را شکستند.

چیزی که نیاز بود یک نگهبان لایق و کاردان بود. کسی که به او محتاج بودند، پسر جوانی که فیل‌های امیر را به باغ وحش آورد. اما چه طور او را پیدا کنند؟ غیرممکن است. او از طریق میدان معدن گل‌ها به طرف اوبه‌اش رفت و در میان شش هزار چادر و خیمه و خرگاه ناپدید شد. آن‌ها حتا اسم او را نیز نمی‌دانند. خوش‌بختانه پسر دیگری پیدا شد.

درست مثل اینکه آن پسر از آسمان بر اثر دعای نگهبانان نازل شده بود. پسر جوان سیه‌چرده‌ای هندی با چشمانی کبوتری در میان فیل‌ها دیده شد که مرهم بر پای یکی از فیل‌ها که در اثر زنجیر زخم برداشته بود، می‌مالید. نگهبانان وقتی فهمیدند که او می‌تواند فیل‌ها را تحت امر خود درآورد، از خوش‌حالی پر درآوردند. پسر به دستور خود امیر - البته خودش چنین می‌گوید - به آن‌جا فرستاده شده است، تا فیل‌ها را برای سیرک جشن عروسی آماده کند. چه کسی در مقابل این حرف سؤال یا بحثی می‌تواند پیش بکشد؟

در سیرک سمرقند حیوان‌های بسیاری به نمایش در آمدند. ببرهای بنگالی و میمون‌ها، شیرها و اسب‌ها، خرس و شتر. البته همه‌ی آن‌ها حیوان‌های واقعی نبودند. بعضی از آن‌ها لباس‌هایی دوخته‌شده از پوست حیوان‌هایی بودند که به وسیله‌ی رنگ‌های طبیعی و گیاهی در محلول روغن و داروها فراهم شده بود. روز قبل از

عروسی، چادر اصلی انبار لباس‌های دوخته شده باز شد. انبار لباس حیوان‌ها صحنه‌ای از دردناک‌ترین بربریت عیان از درنده‌خویی انسان است. اعضا و بدن حیوانات نشان می‌داد که با وحشیانه‌ترین توحش به وسیله‌ی کوبیدن چماق حیوان را کشته‌اند. اما پشم و موی بلند هنوز نرم بود. در همان جا دلک‌ها و بندبازان و رقاصان تمرین می‌کردند و ناله‌اشان از گرما بلند بود. آن‌ها می‌بایست فردا لباس حیوانات را پوشیده و برای میهمان‌های سلطنتی امیر تیمور نمایش بدهند. دو برادر دوقلو که شترپوش هستند، بر سر اینکه کدام یک عقب شتر و کدام یک جلو شتر قرار بگیرند با هم نزاع می‌کردند. دعوای آن دو سال‌هاست که جریان دارد. مادرشان که لباس را دوخته و هر سال قبل از نمایش آن را مرتب می‌کند، فقط طبیعت عصبانی شتر را سرزنش می‌کند. او معتقد است، «سرشت تندخوی شتر از طریق پوست در آن دو برادر اثر می‌کند.» - مسلم است آن دو بسیار لجوج و غرض‌ورز هستند -

راستی آن دو را سر راهش به شهر برای دیدار فیل‌ها، دید. توجه زیادی به آن‌ها نکرد. ظهور فیل در زندگی یک کودک بسیار مؤثر است. به همین دلیل ناپدید شدن آن‌ها از زندگی راستی احساسی از خالی بودن و از دست دادن معنای زندگی به وجود آورده بود. حالا او خود را مانند یکی از این لباس‌های پوستی، آویخته بر بندی در هوا می‌دید. کاوی نیز از ابتدای ورود به میان مغولان، این احساس را در خود می‌دید.

دیدار فیل‌ها، راستی را دوباره به وجد آورد. نگرانی او این بود که این حیوان‌های مورب‌چشم که از دوری آن‌ها زندگی او تهی و بی‌معنا شده بود، در تغییر مکان و انتقال‌ها ترسیده و ناراحت شده باشند و آیا درست نگه‌داری می‌شوند یا نه.

آن‌ها را دید. آن‌ها درست شست‌وشو شده و روغن به پوستشان مالیده شده بود. آن‌ها با رنگ نیلی، به تمامی رنگ شده بودند. از نک خرطوم تا انتهای دم دایماً جنبانشان که با رشته‌هایی طلایی پوشیده بود، آن‌ها بسیار با عظمت و شکوه به نظر می‌رسیدند. راستی چنان غرق تحسین و شادی از دیدار آن‌ها شد که گویی خدایی با بزرگواری، در خانه‌اشان را کوبیده است.

از همه مهم‌تر اینکه کاوی. بله کاوی! نه کاویتا. کاوی خود مشغول دادن سیب‌های شیرین شده به یک‌یک فیل‌ها بود. دست‌ها و پیشانی خود او نیز با رنگ

نیلی، آبی شده بود.

- کاوی! کاوی!

راستی در دل و جان خود هزار بار شی دورغو را دعا کرد. پس به این ترتیب فیل‌ها نهبانی کارآمد و بامهارت دارند. حالا دیگر کاوی مجبور نیست تغییر قیافه بدهد و تحت فشار و بددهنی بورته زندگی کند.

- کاوی! من این جا هستم. این منم!

راستی از خدا می‌خواست که این کار را به او بدهند، اما حالا حداقل می‌تواند به عنوان کمک و دستیار کاوی با او کار کند. اگر او این کار را به دست می‌آورد، بدون تردید کاوی را به هر طریق شده همراه خود بر سر کار می‌برد. این چیزها که بین دوستان مهم نیست.

- کاوی!

اما کاوی نیامد. این مامو بود که صدای راستی را شناخت و دوان به سوی او آمد. به صورت راستی نگاه کرد و با خرطوم آبی رنگش بوسه‌ای آبی، بر صورت او نقش کرد. کره فیل جوان به دنبال مامو به آن طرف آمد. مادر کره‌ی جوان هم آن جا ایستاده بود، بی آنکه هیچ کنجکاوی نشان بدهد. پس کاوی ناچار شد که بیاید و با چوبش فیل‌ها را به گله بازگرداند. او با صدایی خفه به شکل زمزمه به راستی گفت:

- برو کنار. من باید خودم به تنهایی این جا باشم.

ناراحتی و درد، سینه‌ی راستی را فشرد.

- آیا اون پیرمرد تاریخ‌نویس می‌دونه که تو این جا هستی؟ یا... یا فرار کرده‌ای؟

- اون می‌دونه. خوب هم می‌دونه. همه چیز مرتبه. حالا از این جا برو.

راستی نرفت. مسلم است که نمی‌رود. او برنامه‌ی زندگی‌اش را تماماً شرح داد. گفت که در هیچ لشکرکشی شرکت نخواهد کرد. بگذار بورته برود. بگذار هر کار دلش می‌خواهد انجام بدهد. بگذار با هر که می‌خواهد، برود. او در سمرقند می‌ماند و به کاوی در نگه‌داری فیل‌ها کمک می‌کند.

- وضع من خوبه. به تو احتیاجی ندارم. خودم به تنهایی از پس کارها برمی‌آم.

- راجع به قول و قرارمان چی می‌گی؟ تو به من قول داده‌ای...!

- من به تو احتیاجی ندارم. برو! از این جا برو.

چیزی در درون راستی مثل آجرهای یک برج، مثل دیرک یک چادر فروریخت. او احساس کرد که به او نارو زده شده‌است. او را چاپیده‌اند. او را به شدت آزار داده‌اند. باشد! بد نیست. حداقل او دست از کشتن امیر تیمور برداشته‌است. این هم زیاد بد نیست. این هم قابل فهم است. پس چرا راستی این چنین احساس خالی بودن و بی‌خاصیت بودن می‌کند. شاید به این دلیل که کاوی همه‌ی چیزهایی که او را برجسته و متشخص می‌کرد، از او گرفته‌است. فیل‌هایش را، جایش را در چادرهای سفید سلطنتی و کارش را به عنوان فیل‌بان مخصوص امیر تیمور بزرگ، اما هنوز دلش نمی‌خواست کاوی را بیازارد.

- چرا اون‌ها رو آبی، رنگ کرده‌این؟ قراره برای عروسی ببرین؟

- بله!

بالاخره فیل‌بان سیه‌چرده‌ی هندی زبان گشود، اما برقی چنان تند و خیره، هم‌چون تندرهای تابستانی در چشم و صورتش درخشیدن گرفت که دل و روح راستی را از ترس و نگرانی انباشت. راستی از آن برق به شدت ترسیده و نگران بود.

وقایع‌نگار سلطنتی خانه‌ای در شهر، در کنار کتاب‌خانه‌ی بزرگ مرکزی داشت. کتاب‌خانه‌ای که هزاران هزار جلد کتاب و رساله‌ی نویسندگان بزرگ مانند نوشته‌های خواجه نصیرالدین طوسی، ظفرنامه شرف‌الدین یزدی و همه‌ی کتاب‌های برجسته‌ای که به زبان فارسی و عربی از صدها سال پیش نوشته و تحریر یافته‌بود، در خود جای داده‌بود. سربازان محافظ به او اجازه‌ی ورود نمی‌دادند، اما راستی گفت که تنها رقیب شطرنج‌بازی تاریخ‌نویس است و آمده تا با او دست و پنجه نرم کند. او می‌خواست بداند که کاوی واقعاً از بندگی آزاد شده‌است یا ندانسته گریخته‌است. گریختن یک برده در حکومت مغولان جزای مرگ دارد. مأمورین پی‌گیری کرده و یقیناً او را خواهند یافت. آن‌ها در همان جا برده‌ی فراری را زنده‌زنده می‌سوزانند تا درس عبرتی باشد برای بردگان دیگر. پیرمرد به محض دیدن راستی گفت:

- من امروز حال و حوصله بازی ندارم.

دست پیرمرد بر روی میزش به وضوح می‌لرزید. حضور راستی گویی زنگ خطری بود که برای تاریخ‌نویس به صدا درآمده بود. راستی اما اصرار کرد.

- من باید راجع به کاوی با شما حرف بزنم.

- همه چیز مرتبه. او با اجازه‌ی من مشغول به کار شده.

- اما عالی جناب...!

- یک انسان باید کاری را که بهتر انجام می‌دهد، داشته باشد. برده‌ی من - البته باید بگویم برده‌ی قبلی من - در کار فیل‌بانی مهارت دارد. در شهر سمرقند مردم بسیاری از نژادهای مختلف و سرزمین‌های گوناگون زندگی می‌کنند. خارجی‌ها ممکن است در انبوه جمعیت گم شوند، دیده‌نشوند. خود را ناپدید کنند. مثلاً خود من... به من نگاه کن...

او سکه‌ای از روی میز برداشت و بین شصت و انگشت اشاره‌اش گرفت و به دور خود چرخاند.

- پس اون فرار نکرده. اون مجاز است...؟ شما اون رو آزاد کرده‌این؟

- آزادی! در امپراتوری مغول؟ یک دسته ماهی گرفتار در توری بزرگ. گیرم که این ماهی‌ها تا دور دست شنا کنند، بتوانند این سو و آن سو بروند. تماشاگر صبح به شام و شب به روز باشند، خفتن و خوردن، معنایش آزادی است؟ سرنوشت همه در این سرزمین مهر و موم شده است. چیزی دیگر، غیر از زنجیر، ما را بسته است. بند کرده است. پسر! وظیفه، قول و قرار، ترس عقیده و ایمان، مهم‌تر از همه باور ما...

سکه با صدای طلایی خود از دست شی‌دورغو بر روی میز افتاد. تاریخ‌نویس دستور داد آن را بردارد. راستی قدمی عقب رفت. دوباره سکه، یک سکه، تک سکه به کار آمده بود. بله سه ستاره‌ی خوش‌بختی. سه کلمه‌ی رمزمانند سرنوشت. کاویتا شصت سکه ارزش دارد و او یک سکه. چرا فقط یک سکه برای او ارزش دارد. آیا معنای آن این است که کارش را با او تمام کرده است؟ او می‌بایست چشم و گوش بسته وظیفه‌ای را انجام دهد که داده است؟ همین و بس؟ و حالا مثل یک گدا مرخص شود؟ دنبال کارش برود. چه طور شی‌دورغو به خودش چنین اجازه‌ای داده است؟ آن همه

احساس و شور و هیجان را با داستان دست‌بند و برج و زنان زندانی به وجود بیاورد و در انتها به جانب کاوی چرخش کند. شی دورغو ناگهان پرسید.

- تو می‌خواهی در جشن عروسی شرکت کنی؟

این پرسش می‌بایست خود تاریخ‌نگار را هم متعجب کرده باشد. چون چنان به نظر می‌رسید که می‌خواهد لطف خود را پس بگیرد. با مشت روی میز زد و گفت:

- بله تو باید در نمایش سیرک شرکت کنی. او را ببینی.

بعد از این گفته از جای برخاست و از صندوقچه‌ای کار سرزمین عثمانی، شال بزرگی بیرون کشید. وقتی دست لرزان شی دورغو شال را به روی شانیه راستی می‌انداخت، چنان می‌لرزید که رفتن شال را به چشم باز می‌دید. به این ترتیب پیش از آنکه راستی را به اجبار، از در بیرون کند چشم او را بر روی همه‌ی جریانات بست.

بورته همین‌که شال را دید از روی شانیه‌های او برداشت. راستی فکر کرد همین الآن است که آن را نیز بفروشد. می‌خواست به او چیزی بگوید که بورته مهلتش نداد.

- این برای منه. تو چرا روی شانیه‌ات انداخته‌ای؟

این را گفت و خود را با شال روی شانیه‌هایش در ظرف برق‌انداخته‌ی مسین نگاه کرد. او نتوانست با چنان شالی، از خود راضی نباشد. پیشنهاد جشن عروسی بسیار هیجان‌انگیز بود. نشستن در حلقه‌ی بزرگان، افسران، فرمان‌دهان، وزرا و از همه مهم‌تر نزدیکی به تاریخ‌نگار دربار و هم‌سران این بزرگان در میان محافظین مخصوص سلطنتی، بزرگ‌ترین سردار عالم و صاحب چهارگوشه‌ی جهان. در چنان جشنی اضافه بر عروس و داماد، دلک‌ها، رقاصان، بندبازان و جادوگران نمایش می‌دهند. بله فیل‌های راستی هم آن‌جا هستند. ذهن راستی هنوز متوجه برخورد تاریخ‌نگار بود و با آن کلنجار می‌رفت. می‌خواست معنای سکه، نشانه‌های روی آن، نوشته‌های روی آن، شال پیش‌کشی و بیرون رانده شدن از حضور او را، دریابد.

بورته زیر ابرویش را برداشت و مقداری غازه مصرف صورتش کرد. سرش را روغن مالید و شانه کرد. یک روسری ابریشمین از غارت‌های شهر را تا روی بینی بست. آن را چنان محکم گره زد که رگ‌های صورت و اطراف دماغش بیرون زد. واقعاً

هم ممکن است یک بینی کوچک علامت زیبایی یک زن باشد، اما خال درشت دمل مانند روی پیشانی و کنار چشم نمی‌تواند هیچ زیبایی تازه‌ای به صورت بدهد. راستی خاطر نشان کرد که او تنها به جشن و میهمانی خواهد رفت. بورته همان قدر به او محل گذاشت که به مگس‌هایی که روی روغن سرش می‌نشستند.

در جشن، صحنه چنان شلوغ بود که دیدن هم‌سر راستی با آن لباس و شال پیش‌کشی که جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌رفت، موجب اعتراض هیچ‌کس واقع نشد. یک شال هدیه‌ی عروسی، دعوت‌نامه برای دو نفر به حساب می‌آید. در راه رسیدن به جای‌گاه میهمان‌ها از کنار چادر اصلی عبور کردند. پسرانی را دیدند که برهنه، آماده‌ی پوشیدن لباس رقاصان پرنده‌سان بودند. آن‌ها تا آخرین لحظه از پوشیدن آن لباس گرم طفره رفته بودند. راستی با دیدن گوش‌های پهن و دراز و خرطوم نامتناسب حدس زد، کسی باید طرحی از فیل درآورده باشد که بسیار بد بود. میهمانان جوان بوی غمیز، عرق بدن و گوشت فاسدشده می‌دادند. سیرک خودش غرق در بوی دود مشعل‌های قیرسوز، اسب‌ها و عطرها‌ی گل سرخ بود. پرچم‌ها شل‌وول آویخته بودند و ترفه‌ها آماده‌ی درکردن.

بورته خودش را در ردیف اول فروکرد. راستی نیز کنار او نشست. او می‌دید که طرح این نمایش ابتدا از آن او بود، اما کسی آن را از دست او قاپیده بود. آن‌ها - زن و شوهر - بین سفیر گرجستان و یکی از عالی‌ترین مقامات کشوری، فرمان‌دار یکی از ولایات نشسته بودند. در حقیقت باید گفته شود، فشرده شده بودند. برای اولین ساعت هیچ خبری نشد. میهمانان ته‌گیری مختصری کردند. «خان بزرگ مریض است. عروس با داماد دعوایش شده. نشانه‌ی یک طوفان عظیم در هوا پرپر می‌زند. نشانه‌ی یک بدبختی بزرگ.» اما هیچ حقیقتی در این پچ‌پچ‌ها وجود نداشت. جشن عروسی شروع شد و دسته‌ی نوازندگان از راه رسیدند. خان بزرگ زرد و ضعیف‌تر از همیشه لاغر و نی‌قلیانی به نظر می‌رسید. اما او خوش‌حال و خندان دست در دست چلبان ملوک آغا هم‌سر محبوبش وارد شدند.

آن‌جا، روبه‌رو، بدون هیچ شال و لباس مخصوصی نزدیک تخت سلطنتی سرخ‌رنگ امیر تیمور، شی‌دورغوی وقایع‌نگار نشسته بود. او پهلوی امیر نشسته بود تا

همه چیز را از دید او بیان کند. تا نسل آینده از شکوه و عظمت این خان بزرگ درس عبرت بگیرند. صورت تاریخ‌نویس سفیدتر و رنگ‌پریده‌تر از همیشه مانند کاغذ سفید، لوله شده بود. نه راستی و نه هیچ‌کس دیگر قادر نبود، چیزی از صورت او دریابد. مثل مجسمه‌ای بی‌روح، بر درون خود مسلط بود. عروس با یک قفس و یک کبوتر در آن معرفی شد. عروس هدیه را با فروتنی قبول کرد. او به علامت خوش‌بختی آینده، کبوتر را آزاد کرد، اما آزادی مغولی با چنان تواضعی صورت گرفت که کبوتر از کنج قفس تکان نخورد. مجبور شدند او را با چوب به آزادی برسانند.

حیوانات ساختگی با چوب‌پا این طرف و آن طرف می‌رفتند. سرشان را داخل سبدهایی فرو می‌کردند که مثل کلاه روی سرشان باقی می‌ماند. این، کونکان را به وحشت می‌انداخت. یک ببر بنگالی، حیوانی گوش‌دراز را که پوست تر می‌داشت، با درنده‌خویی تکه‌پاره می‌کرد. نمایشی از یک سوگ مطلق. حیوانات واقعی از سروصدا و فشارها و بوهای ناخوش و شعله‌های آتش به خود می‌پیچیدند و از جمعیت عقب می‌رفتند. آن‌ها به وسیله‌ی زنجیر به این سو و آن سو کشیده می‌شدند. اما ترس، سفیدی چشمشان را دوبرابر کرده بود. دلکی شلاق به دست فیلی را کتک‌زنان پیش می‌راند. فیل نمی‌توانست از او اطاعت کند. دلک به ناچار گوش فیل را گرفته به دنبال خود می‌کشید. فیل پوش که از صبح نوشیده بود، تعادل خود را از دست داد و از روی چوب‌پا فرو غلتید. دلک هنوز او را با شلاق کتک می‌زد. همه‌ی کسانی که به این نمایش نگاه می‌کردند از خنده روده‌بر شده بودند. امیر تیمور هم از دسته‌ی تخت سلطنتی گرفته و اندکی خود را بالا کشید. یک ردیف دندان زردی‌گرفته‌ی چرک را به نمایش گذاشت. شانهِی فلج او از شدت خنده می‌جنبید.

این همان مردی است که مقامش در نظر راستی بسیار بلند بود؟ این همان کسی است که برج زیباک را برپا ساخته بود؟ اگر شی‌دورغو، واقعاً یکی از مردم آن شهر است، چه طور این‌گونه با فروتنی در کنار او نشسته است؟ چرا کلمات به آن زیبایی را برای تقدیر او تراش می‌دهد؟ کسی که باید به اندازه‌ی کاوی از او متنفر باشد.

دلک دیگری یک دسته ترقه را به دم الاغ پوشی بسته بود و آن را آتش زد. الاغ بالا و پایین می‌پرید و لگد می‌انداخت و عرعر می‌کرد. بسیار آسان می‌شود فراموش

کرد، مردمی که در این جا نشسته‌اند دست‌کم نیمی از ایشان در وضع و حالتی مانند شی دورغو قرار دارند. چه هوشیارانه ترتیب یافته‌است برای فراموشی، دو عامل بزرگ فراموشی - مسخرگی و خنده - هر چند صدای عظیم و لرزاننده‌ای مثل صدای رعدوبرق همه را ترسانند.

روشنایی روز در دود هزاران مشعل قیرسوز کم‌کم به تاریکی بدل شد. آسمان رنگ غروب گرفت. ماه آن چنان نقره‌ای طلوع کرد که می‌شد آن را در بازار سمرقند فروخت. مرد آتش‌باز تمام هنر خود را به نمایش گذاشت. نسیم غروب‌گاهی از هنر او بویی دیگر گرفت. صدای انفجارها حیوانات را ترسانند. امیر تیمور هرگز کرگدنی را که از دست نگهبان گریخت و میهمانان عروسی را تار و مار کرد فراموش نخواهد کرد. تیمور لنگ به قهقهه افتاده بود. راستی آرزو می‌کرد کرگدن او را ببیند و به طرف آن خوک خون‌آشام برگردد. با آن تک‌شاخ نیرومندش او را به هوا، بالاتر از ماه پرتاب کند، اما خوب معلوم است که آن حیوان عظیم متوقف شد. در محوطه‌ی باز میان صحنه تنها ماند و خیره به این طرف و آن طرف چشم دوخت. در همین موقع هشت زنجیر به طرف او پرتاب شد. شاخ و دم و گردن و شکم و دست‌وپای او در زنجیر اسیر گردید و از صحنه بیرون برده شد.

حالا زمان ورود فیل‌ها رسیده بود. راستی توانست لحظه‌ای آن‌ها را ببیند که در میان تاریکی جلو می‌آمدند. جمعیت راه باز کردند که آن‌ها بگذرند. فیل‌ها بی‌آنکه سروصدایی برپا کنند، آهسته و آرام قدم برمی‌داشتند. باید گفت با آن رنگ آبی، بزرگی و عظمت آن‌ها، شکوه و جلال بیش‌تری یافته بود. باید بود چیزی، رمزی در آن حلقه‌های سه‌گانه خوش‌بختی امیر و نوشته‌های شی دورغو وجود داشته باشد. رمزی و طلسمی در آن‌ها نهفته است. اگر راستی می‌توانست بنویسد و بخواند، اگر می‌توانست همه‌چیز را یادداشت کند، بر پهنه‌ی پهلوی پهن و گسترده‌ی این حیوانات باشکوه چه می‌نوشت؟ تا هنگامی که امیر قادر به خواندن نباشد، هر چیز ممکن است. راستی در ذهن خود دنبال گفته‌ی مناسبی می‌گشت که به جای سه حلقه‌ی خوش‌بختی امیر بر تن فیل‌ها بنویسد. این بود که او آغاز به سرودن شعری کرد.

«سلطان امیر تیمور گورکانی

درنده است چنان که دانی
 زشت و خبیث و بی شرف
 افتد به خلای مسجد، ناگهانی»
 -اون! اون دختر هندی! خودشه.

بورته با گفتن این کلمات، با پایین تنه‌ی خود چنان فشاری داد که راستی از نیمکت فرو افتاد. ادامه داد.

-اون جا! اون جا رو نگاه کن! اون دختر خودشه. تو بدبخت شلغم نپخته.
 بله کاوی بود. روی گردن گورکان با عمامه‌ای از اطلس آبی نشسته بود.
 -کور که نیستی! هستی؟ اون مال توست. مال تو... اون مال تو بود. اون کاویتای تو بود.

مدت یک سال بورته با کاویتا در یک چادر به سر برده بود، بی آنکه به او نگاه کند، بی آنکه با یک نگاه حقیقت را دریابد. حالا با نور مهتاب، در یک غروب دودآلود و فاصله‌ی بسیار او را می‌بیند، آن پسر را می‌بیند که با بالاتنه‌ی برهنه، بر پشت فیلی نشسته است. او چهره‌ی برده‌ی شوهرش را شناخت. راستی با اندیشه‌ی خود درگیر بود. بله باید بود، حالا دو پسر آن جا، بر پشت فیل‌ها سوار باشند. دو پسر باید بود فیل بان باشند. راستی و کاوی.

اول جا خورد، متعجب از اینکه چگونه به او نیرنگ زده‌اند و او هم آن را پذیرفته بود. بورته تنها قادر به قدق کردن و جیغ و ویغ مرغانه بود. این چه معنا دارد؟ کسی نیرنگ به کار برده است. این فکر باعث شد که او فکر کند چیز خاصی را از دست داده است. نیرنگی او را از موفقیتی بزرگ محروم کرده است.
 -این آن دختر است. آن دختر یک پسر است.

این تنها چیزی بود که آن زن زشت روی غرغرو توانست بیان کند. راستی به کاوی چشم دوخته بود. آرزو می‌کرد کنارش نشسته باشد. ای کاش حداقل به این طرف نگاه کند، اما فاصله دور بود. راستی بیش تر دقت کرد. چشم‌های کاوی فقط به جای‌گاه سلطنتی دوخته شده بود.

برقی مانند آذرخشی نورانی در ذهن راستی پریدن گرفت. حالا فهمید. این نه

کاوی فیل بان است که بر پشت فیل نشسته است، بلکه او کاویتا با آن روح پولادی و چشم تیز و برنده است. راستی خوب می دانست، او در دل و جان خود چه پرورده است. چه باید کرد؟ از دست من چه برمی آید؟ او بین زنش که گرما از هیکل بزرگ و گوشت آلودش تنوره می کشید و سیاست مدار گرجی که دست کمی از زنش نداشت و بالا پوش لحاف دوزی شده اش باعث عرق کردن غیر عادی اش بود منگنه شده بود. آن ها درست روبه روی جای گاه سلطنتی جا گرفته بودند. فقط صحنه ی نمایش و میمون ها و بازی گر میمون باز بین آن ها و خود امیر بزرگ فاصله بودند.

دختر رقا ص روبان سرخ بلندی بر سر چوب کرده و با حرکات ظریفی تکان می داد. میمونی سر دیگر روبان را قاپید و میان سنگ آسیای دندان هایش گرفت. دختر با پیچ و تاب روبان را کشید. میمون هم سر دیگر را با دندان کشید.

راستی تصویری را که همیشه در جیبش نگه می داشت، بیرون آورد. تصویر نقشی بود که تاریخ نگار از برج و شهر زیباک کشیده بود. در وسط لوله ی کاغذ قلمی که شی دورغو بعد از تصویر آن را شکست و کف چادر انداخت، قرار داشت. به نوک قلم قطعه ای از مرکب خشکیده چسبیده بود. معلوم است که در این جا مرکبی برای نوشتن وجود نداشت. راستی دهانش را با آب دهان پر کرد و سر قلم را به دهان برد تا مرکب خشکیده را تازه کند. این کار مزه ی دهانش را عوض کرد. لب هایش بنفش شده بود مزه هم بنفش بود. آب معدنی، گیاهان رنگین، نرمه ی سوسک خشک شده. اما راستی کاری به سوسک نداشت.

راستی یک صندلی سرخ رنگ به معنای تخت شاهی ترسیم کرد. کسی با کله ای باکنک مانند روی آن نشسته بود. آن شخص طرحی از تاج بر سر داشت. فیلی بزرگ و حجیم با خرطوم، پاها و گوش هایش و فیل بانی که بر آن سوار است. اگر او قادر به نوشتن بود کافی بود بنویسد، «قتل، شجاعت، فیل، هشدار!»

اما راستی توانایی نوشتن نداشت. به ناچار طرحی از تصویری که در ذهن داشت بر کاغذ رسم کرد. او تخت سلطنتی و شاه ناتوان و ترسیده که به پشتی صندلی تکیه زده است را زیر دست و پای گورکان نقاشی کرد. کشمکش بر سر روبان بین دختر و میمون هم چنان جریان داشت.

- دختر! دختر جان! خانم!

راستی دختر را صدا زد. دختر بی معطلی خود را به او رساند و تعظیم بلندبالا در برابر او کرد و ساکت ایستاد.

دختر از دیدن راستی در کنار سیاست مدار خارجی، پهلو در پهلو ی خانمی که شال هدیه ی عروسی بر شانه دارد او را صاحب منصب و مقامی به حساب آورد. متعجب بود که با او چه کار دارد. بورته هم متعجب شده بود که نکند شوهر احمقش در برابر این جمعیت با توجه به زن دیگری او را خوار و پست کند. از او پرسید:

- با او چه کار داری؟

- این کاغذ رو به تاریخ نویس برسون. اون جا، اون طرف.... کمی اون طرف تر... دوباره و دوباره او را نشان داد و مشخص کرد تا دختر اشتباه نکند. اگر نوشته به دست دیگری می افتاد، چه که پیش نمی آمد؟ مرگ، مصیبت، بلا. دختر با حرکات رقص مانند از او دور شد. او می رفت تا کاغذ را به دست تاریخ نویس برساند. شاید از فرو افتادن کابوس وحشت ناک بر سر همگان جلوگیری کند. میمون ها هر چه در دستشان بود یا هر چه به دستشان می رسید، حواله ی سر و صورت دختر می کردند. دختر جا خالی می داد و پیش می رفت. این سو و آن سو می دوید و لب خند می زد. رقص کنان و لب خند زنان تا پیش تاریخ نگار، خود را رساند. جایی که بیش تر معتمدان، افسران و فرمان دهان امیر نشسته بودند. دختر هیچ زمانی را از دست نداد. او دیده بود که نوبت به فیل ها رسیده است. آن ها آماده ی ورود به صحنه بودند. پس او باید صحنه را ترک می کرد. به خصوص که خودش از فیل ها به قدر کافی وحشت داشت. راستی نفس در سینه حبس کرد و منتظر واکنش شی دورغو، به او نگاه می کرد. شی دورغو دست دراز کرد و کاغذ مچاله شده ی پر چین و چروک را از دست دختر گرفت. آن را گشود. انگشت های خود را مثل اینکه به مرکب آغشته شده باشد یکی یکی مزه کرد. لب هایش مثل برف سفید شد و صورتش رنگ سفید مرده به خود گرفت. به صفحه ی کاغذ نگاهی دیگر کرد. دستش را به طرفی دراز کرد. سرش را به همان طرف چرخاند و چشمانش در کاسه های خشکیده ی چشم خانه چرخ می زد و روی راستی میخ کوب شد. نه! به هیچ کس و به هیچ کجا غیر از راستی نگاه نمی کرد. چشمان

بی‌رمقش چنان آمرانه نگاه می‌کرد که راستی می‌رفت روی دو پا با سلام نظامی بایستد. شی‌دورغو بی‌آنکه چشم از راستی بردارد، سکه‌ای از جیب بیرون آورد و به دختر داد. بعد لب‌خندی زد. بعد از آن سرش را تکان داد. با آرامش تمام نامه را با دو دست پاره کرد. دوباره سرش را به این معنا که همه چیز را فهمیده به راستی تکان داد.

سر تکان دادن شی‌دورغو تندی روشن و تابان در دل و روح راستی برافروخت. نامه‌ی او چیزی به آنچه تاریخ‌نویس می‌داند اضافه نکرده بود. او همه چیز را از قبل می‌دانست. او در خانه‌اش را از راه محبت و دل‌سوزی بر روی یک قاتل باز نکرده بود. او با عزم و اراده‌ی راسخ کاوی را آموزش داده بود. آن‌ها با هم هم‌دست و هم‌داستان شده‌اند. آن‌ها دو قاتل بر سر یک جنازه‌اند. لگدمال کردن بزرگ‌ترین و سفاک‌ترین آدم‌کش جهان در زیر پای فیل‌های خودش.

راستی به هر طریق ممکن، خود را از بین دو توده‌ی انبوه گوشت - زنش و سیاست‌مدار گرجی - بیرون کشید. بورته جایی از او را - یقه، مو، پشت پیراهن یا مج دستش - گرفت.

- تو آدم‌نمای شهری فکر می‌کنی کجا می‌ری؟

راستی، اما خود را از جنگ او آزاد کرد. با افتادن بر روی سیاست‌مدار گرجی و لگد کردن چند میهمان و بزرگان شهر سمرقند از راه‌رو ردیف عقب بیرون رفت.

راستی می‌رفت که از ورود فیل‌ها به صحنه جلوگیری کند، اما هنوز در تقلا و دست‌وپازدن بین جمعیت بود که سایه‌ی بزرگ و گسترده‌ی آن‌ها در پرتو مشعل‌ها به روی او افتاد. گورانک در حالی که یک فیل‌بان هندی رنگ‌شده در بنفش و طلا آن را هدایت می‌کرد، به محوطه‌ی روشن صحنه رسید. همه‌ی حضار نفس در سینه حبس کردند. فیل دیگری - یک بچه‌فیل، کره - روی زمین دراز کشیده بود. راستی روی آن افتاد. آن یک فیل مصنوعی و نمایشی بود که با ضربه‌ی دلچک بی‌هوش روی زمین مانده بود. فیل مصنوعی هنوز بی‌هوش بود. و رفتن با کسی که در لباس فیل بی‌هوش شده، اصلاً کار ساده‌ای نیست. اما راستی توانست او را روبه‌راه کند. راستی

نمی‌دانست چگونه باید توازن خود را بر روی چوب پا حفظ کرد - او باید فیل کوتاهی به نظر بیاید - بالاخره هر جور بود، خود را به داخل آن لباس بوی‌ناک عرق‌کرده پر زرق و برق فرو کرد. باقی مانده‌ی لباس را به دور خود جمع کرد. پشت لباس یعنی عقب فیل روی خاک کشیده می‌شد. کار چندانی برای آن قسمت از او ساخته نبود.

کاوی به سرعت برق فیل‌ها را در جا و موقعیت خود قرار داد. او آن‌ها را به محوطه‌ی باز و آزاد صحنه، در برابر جای‌گاه سلطنتی پیش برد. تمام حضار در ابتدای نمایش می‌کوشیدند جایی بهتر برای بهتر دیدن داشته باشند. به همین دلیل هرکس خود را جلوتر می‌کشید و فضای صحنه تنگ و تنگ‌تر می‌شد، اما حالا هرکس از ترس عقب نشسته و فضای باز بزرگی فراهم شده است.

حلقه‌ی حرکتی فیل‌ها سرعت بیش‌تری گرفت. خرطوم به دم و دست هر فیل جای پای فیل جلو. سیما و قیافه‌ی فیل‌بان هیچ حرکت و فکری را نشان نمی‌داد. فیل‌ها مانند سربازانی به خوبی تعلیم‌دیده از او اطاعت می‌کردند. قدم آهسته‌ی فیل‌ها به دو مبدل شد. در جای‌گاه سلطنتی شی‌دورغو از جای خود برخاست و به صندلی امیر نزدیک‌تر شد. محافظ مخصوص با نگرانی مواظب حرکات او شد، اما نه آن قدر نگران که چشم از تماشای فیل‌ها که حالا سرعتشان بیش‌تر و بیش‌تر شده بود، بر هم بدوزد. فکر کنید در چنین حالتی اگر فیل‌ها از فرمان فیل‌بان سرپیچی کنند، چه اتفاقی رخ خواهد داد.

ناگهان یک فیل دیگر وارد صحنه شد. - یک کره فیل - همه‌ی هیکل او فقط سر بود؛ بدن نداشت، فقط سر. آن قدر کوچک بود که به چوب پا هم نمی‌رسید. قسمت عقب فیل روی زمین کشیده می‌شد. برای چند لحظه صبر کرد چون می‌بایست در دوری که فیل‌ها به دور صحنه می‌زنند، جا خالی بدهد. مردم خیلی کم متوجه شدند. همه مات و مبهوت چرخش آن کوه‌های آبی‌رنگ و لرزش زمین زیر صندلی‌هایشان بودند. امیر تیمور بزرگ، صاحب چهارگوشه‌ی عالم نشسته بر تخت سلطنتی کمی به جلو خمیده بود و دندان‌های زردی گرفته‌اش از خوش‌حالی نمایان بود.

بعد از آن مکث کوتاه، فیل کوچک رقص‌کنان، افتان و خیزان، خود را به طرف جای‌گاه سلطنتی کشید و با صدای بلند آواز می‌خواند.

«هوی هوی آگه می تونی من رو بگیر

من شاه همه ی فیل هام، ببین! ببین!»

به این ترتیب جمعیت ترسان یک باره از خنده منفجر شدند. در داخل کله ی فیل هوا بسیار گرم بود، گرم تر از هوای جهنم. آن قدر گرم بود که امکان دیدن نبود تنها ترس و وحشت بود.

در ذهن فیل بان فیل ران هم، همه چیز گرم بود. داغ و سوزان. از ترس، نفرت و گرما. هر سه با هم بر او فشار می آوردند. کاوی چوب دستش را به پوست گردن گورانک نزدیک کرد و او را به طرف جای گاه سلطنتی هدایت کرد. حالا او یک مبارز بزرگ است. زمانی - خیلی وقت پیش - او مامو را در جنگ رانده بود - اولین جنگی که در آن شرکت کرده بود - در آن زمان هیچ چیز را به اثبات نرسانده بود، به جز ضعف و ناتوانی انسانی خود را، اما حالا او یک مبارز است. مانند یک سلحشور قهرمان. این شغال مغول نبود که می گفت، «زندگی یعنی جنگ.» آن همه جنگ و کشتار، آن همه مردم بی گناه، یعنی زندگی این شغال دیوانه. چه چیز یک پسر را یک مرد می کند؟ خوب، حالا است که او درسش را خوب بیاموزد. حالا او باید آن شاه قدرت مند مفلوک را با همه ی خون آشامان هم راهش خرد و نابود کند. هم اکنون است که همه ی آن ها را مانند نی های مزرعه ی نی شکر قطعه قطعه کند. خردشان کند مثل یک تخم مرغ در زیر چکش. استخوان هایشان را چنان خرد کند که به جای کود در باغ معدن گل به کار رود. امیر تیمور فکر می کرد جواهر شهرهای جهان را تصرف کرده است. حالا خواهد دید پیروزی اش به شکستی تلخ و افتضاح آمیز بدل خواهد شد. چون در آن عمل پوچ دیوانه وار فیل های دهلی را با خود آورد. تیغه ای سرخ رنگ از ترس، نفرت و دلهره، کاوی را به همه چیز متصل می کرد، جز به آن تخت سرخ رنگ جهنمی که امیر - غول انسان خوار - بر آن نشسته بود. این، همه ی آن چیزی بود که در ذهن کاوی می گذشت. این چیزی بود که او را از عالم واقع خارج کرده بود. تا اینکه بالاخره صدا را محو و دور شنید.

«هوی هوی آگه می تونی من رو بگیر

من شاه فیلام، بین! بین!»

بعضی از مردم قهقهه می زدند. بگذار بخندند! چند لحظه ی دیگر، خنده، پاره شیشه ای در گلویشان خواهد شد، اما آن هیکل کیست که جلو جای گاه ایستاده است و مسخره وار این طرف و آن طرف می دود. او فکر می کند که کیست؟

یک خرطوم، دو گوش و یک بدن تو خالی، مانند جوراب وصله دار. کاوی نتوانست آن را بشناسد - میلی هم به شناختش نداشت. - بگذار برود کنار یا مثل علف خشک زیر پای مامو، فول لندا و آلیا... خرد شود و نفهمد چگونه مرده است. اول قدم بر روی آن جوراب وصله دار و بعد جای گاه سرخ سلطنتی، بعد تخت این حکومت خون ریز و آن موش خرمای مغولی. بعد سر به صحراهای تاریک و ستاره باران شب بر همه چیز - یا نیزه و تیر و تبر - بی هیچ تفاوتی برای کاوی.

«هوی هوی اگه می تونی من رو بگیر

من شاه فیلام، بین! بین!»

گورانک بر خود لرزید. مامو در خود پیچید و بر روی کپش نشست. تمام فیل ها پس نشستند. کاوی آن شکل و شمایل جلو جای گاه را که به نظر یک فیل مصنوعی می آید را دید. چه؟ او به فیل ها فرمان فیل بانی می دهد.

فیل ها به خود لرزیدند و نعره ی دهشتناک سردادند. برای لحظه ای خود را به جلو کشیدند. میهمانان عروسی از ترس، یک دیگر را بغل کردند. بعضی از جای گاه سلطنتی گریختند. حتا بودند، کسانی که آماده ی فرار از این جهنم ترس و وحشت شده بودند. تیمور لنگ، اما هیچ گاه به ترس، اجازه ی ورود به دلش را نداده است. او هم چنان لب خند بر لب سر جای خود محکم نشسته بود. راستی در داخل سر فیل احساس کرد، عرق از صورتش مثل اشک جاری است. با خود فکر کرد، «من رو هم زیر پای فیل لگدمال می کند. آیا واقعاً چنین خواهد کرد؟» با صدایی که بیش تر خودش قادر به شنیدن آن بود گفت:

- کاوی قبل از آنکه اون ها رو بکشی باید من رو بکشی.

او این گفته را در گرمای تحمل ناپذیر داخل سر با خود زمزمه کرد. فقط یک لحظه،

یک ثانیه، یک نفس کشیدن بین مرگ و راستی فاصله بود. کاوی توقف کرد. خرطومی به شدت بر او فرود آمد. یک رشته از سیم‌های طلایی از عاج گورانک آویخته بود. آن نیز زخمی بر بازوی دراز شده‌اش وارد کرد. او خودش را گلوله کرد و به قسمت عقب فیل کشید. البته به نظر می‌رسید که به آن قسمت فرو افتاده باشد. بیش‌تر جمعیت به قهقهه خندیدند. یک کوتوله. یک نمایش. خوب معلوم است دیگر. دسته‌ای از خرطوم‌ها بالای سر راستی جمع شدند. بوی یونجه‌ی ترشیده او را محاصره کرد.

کاوی فکر کرد. عاج سفید اندیشه‌اش به گذشته‌های دور سفر کرده بود. چرا راستی باید من را متوقف کند؟ چرا شی دورغو به صندلی کنار امیر رفت و آن‌جا نشست؟ چه طور او می‌تواند دوستانش را به خاک و خون بکشد؟

در داخل سر فیل افکار بزرگ‌تر و ترس هم بزرگ‌تر - معمولاً افکار و اندیشه‌های گذشته بزرگ‌تر، غلتان‌تر و ساکت‌ترند، مانند ستاره‌ای در آسمان. افکار بدون کلمات با غریزه و خواسته‌های آرزویی ساخته و پرداخته می‌شوند - بود. فیل‌ها برعکس کاوی تا راستی را دیدند، شناختند. لباس مسخره فیلی، آن‌ها را گم‌راه نکرد. آن‌ها بوی راستی را، صدای او را و فرمان‌های او را به خوبی فهمیدند. آن‌ها قدرت فرمان‌دهی او را درک کردند. اگر چه کله‌ی آن‌ها می‌تواند دیوار را فروریزد، برج را آوار کند و درخت را بن‌کن از ریشه درآورد، اما آن‌ها دوست خود، راستی را می‌شناسند. مانند دیواری از شیشه در فضایی دودآلود. آن‌ها هیچ‌وقت شیشه را نمی‌شکنند. آن‌ها به چرخش در آمدند. تنها کهری دیپ‌تی، جوان و خام و آموزش‌ندیده، در اطراف چهارنعل می‌دوید. در آن دویدن‌ها یک مشعل یک دهل و دو صندوق که پرندگان را در آن نگاه داشته بودند خرد شد. البته یک نیمکت هم واژگون شد که میهمانان امیر بزرگ را ناراحت کرد. بقیه‌ی فیل‌ها ساکت و آرام ایستادند. گوش تاگوش با میهمانان نشسته در جای‌گاه سلطنتی. رنگ‌های نیلی آبی اگر به هر جا مالیده شوند، اثری مثل شوره از خود باقی می‌گذارد، به خصوص بر لباس گران‌بهای خود امیر گورکانی، حضرت امیر تیمور لنگ.

بعد از این، همه‌ی فیل‌های دهلی یکی یکی در برابر امیر و بزرگان قبیله‌ی او زانو زده و تعظیم کردند. کاوی و راستی به هم نگاه کردند. راستی دستش را بالا برد و ساق

پای کاوی را گرفت. گرد و خاک فرو نشست. مردم خوش حال شدند. شی دورغو گلوله‌ی کاغذ را تکه‌پاره کرد تا به اندازه‌ی خرده‌های نان شد. لکه‌های سفیدی بر گردن او پدیدار شد. اما حالتش هیچ تغییری نکرد و چیز خاصی نشان نداد. صورتش هم چنان غیر قابل توصیف بود. کاوی زیر لب پرسید:

- چرا؟ من که به تو کمک کرده‌بودم. تو به من قول داده‌بودی که به من کمک کنی.

- بی‌هیچ شک و شبیهه، اون‌ها پیش از رسیدن تو به اون، کارت رو تمام می‌کردند.

اون‌ها به بدترین وضع تو رو می‌کشتند.

- خوب که چی؟

- اون‌ها فیل‌ها رو هم از بین می‌بردند.

- آه...!

اگر بنا باشد برای درستی گفته‌های راستی چیزی گفته‌شود، باید گفت: امیر تیمور خوش حال بود. می‌خندید. هنوز هم می‌خندد و با همه خوش رفتاری می‌کند، اما یک سخن هم گفته‌است. البته در طول سخنش هم لب‌خند زده‌است. با احترام تمام حرف زده‌است. او به میرآخور که مسئول نگه‌داری از اسبان جنگی است دستور داد.

- آن کره‌ی جوان باید سربه‌نیست شود. همه را ترسانند. مردم محترم من را به

زمین زد. جشن میهمانی من را خراب کرد. سرش را ببرید.

بورته هم با همه‌ی عقب‌ماندگی و سنگینی‌اش در حرکت، لبالب از کینه‌توزی و بدخواهی، به راهی فکر کرد. این فیل‌های غول‌آسا تمام کوشش‌های گذشته‌ی او را نابود کردند. حرکات وحشیانه آن‌ها در صحنه او را ترسانده‌بود. دیدن کاوی با سینه‌ی برهنه، سوار بر بزرگ‌ترین فیل به او نارو زده‌بود. خشم، ترس و ناراحتی آن‌چنان در اندرون بورته به هم آمیختند که او را به صورت مواد منفجره خطرناک کردند. نگاه بورته به شوهرش که تازه از لباس فیل بیرون آمده‌بود، یک‌باره فیوز آن مواد را روشن کرد. پس تصمیم گرفت از این سنگ آسیا، به هر طریق، راحت شود. از این مصیبت و بلا خلاص شود. از دست این شوهر تاجیک نجات یابد. همه چیز را هم یک‌مرتبه به دست بیاورد. او باید همه چیز را گزارش کند. این کاویتای فریب‌کار را که سر او کلاه گذاشته‌است، به دست قانون بسپارد.

وقتی از جای خود برخاست سرش کمی گیج رفت. نوشیدنی‌های عروسی بسیار سنگین بود. او نیز چهارنعل، دو کاره بار کرده بود. هرچه سریع‌تر نوشیده و هرچه بیش‌تر خورده بود که شکمی از عزا درآورده باشد. شکمش از آن همه گوشت کباب شده نفخ کرده و جلو آمده بود. شال عروسی را مخصوصاً به دور شانه‌هایش پیچید و با عجله به طرف چراغ‌های نورانی صحنه شتافت.

- من چیزی می‌دونم! من از چیزی خبر دارم که عالی‌جناب، اعلی‌حضرت باید باخبر شود!

هنوز کنترل حرکات و رفتار خود را به دست نیاورده بود. زبان سنگینش قادر به درست حرف زدن نبود، اما مستی او را جسور کرده بود.

- اون‌جا، اون! شوهر تاجیک من! اون... اون...!

ندانسته و بی‌پروا به طرف جای‌گاه به حرکت درآمد. با ایما و اشاره به سخن خود ادامه داد. دو سرباز محافظ دو دست او را - به طریق عادی و معمولی دست‌گیری - گرفتند تا از نزدیک شدن، او به امیر تیمور جلوگیری کنند. هیچ‌کس حق ندارد به او نزدیک شود، حتا افراد خانواده‌اش تا از طرف او صدا نشوند، حق ندارند سر خود به او نزدیک شوند. تازه همان هم باید تحت نظارت محافظین مخصوص باشد، اما بورته از این همه تشریفات چه خبر داشت. اعتراض می‌کرد و افسران محافظ بیش‌تر بر او سخت می‌گرفتند.

- بذارین برم! من رو رها کنین. من باید به امیر چیزی بگم. من از توطئه‌ای خبر دارم. درباره‌ی اون پسر، اون‌جا. اون رو می‌گم. اون یه جاسوسه.

او باید بود صبر می‌کرد تا سروصداها بخوابد. او باید بود تا فردا صبر می‌کرد تا هوشیاری خود را بازیابد.

- اون پسرهای دهلوی، اون‌جا. اون صورتش رو عوض کرده. اون یه دختره، و شوهر من - اون بدشهری، تاجیک - اون جاست. - برادر شوهر من - اون پسر پدرش نیست. من باید شاه رو از یک توطئه باخبر کنم.

عروس و مادرش به خنده‌ای عصبی مبتلا شدند، بورته اما توانست توجه امیر را به خود جلب کند - توطئه چیزی نیست که امیر تیمور بر آن چشم بپوشد - او اشاره

کرد که سربازان محافظ زن را پیش او ببرند.

در نزدیکی امیر تیمور، شی دورغو به پا خاست. - رنگ پریده و درهم شکسته -
 شخصیتی صاحب مقام با مرتبه‌ای عالی، قدم در میان امیر و بورته نهاد، گفت:
 - زن به من بگو! این شال من نیست که روی شانه انداخته‌ای؟ شالی که امروز
 صبح در چادر من، آماده‌ی پوشیدن بود.
 بورته مانند لوچ‌ها به شانه‌ی خود نگاه کرد و شال توردوزی شده را دید. پرسید:
 - این...؟

- از نظر من، شما آگه لباس بخواهید، من حتا لباس تن خود رو هم به شما می‌دم.
 بخشش وظیفه‌ی هر انسانی ست، اما آمدن به میهمانی با شال دزدیده شده، توهین به
 صاحب مجلس نیست...؟ البته حماقت بیش تر.

دهان بورته از تعجب باز مانده بود. سربازان محافظ حلقه‌اشان را به دور او
 تنگ تر کردند، اما توجه همگان متوجه صدای نعره‌ی دهشت‌ناکی شد که ناگهان
 برخاست. کره فیل به سزای عملش - انداختن نیمکت - رسیده بود. فیل‌های بزرگ با
 نفیر خرطوم به هم علامت دادند. بورته وقت را مغتنم شمرد و پا به گریز نهاد. او متهم
 به دزدی شده بود، آن هم به وسیله‌ی یکی از افراد دربار شاهی. او خوب می‌دانست
 چه در انتظار دزدان است. عدالت امیر تیمور نرم و گذشت‌ناپذیر است. فعلاً بهتر
 است فرار را بر قرار ترجیح داد. بعداً اگر لازم شد، توضیح داده خواهد شد. خشم
 بی‌گناهی بر پهنه‌ی صورت بورته نمایان بود، اما شال را به دور خود پیچید و سر به
 میان تاریکی‌های شب گذاشت. فرار در برابر چشمان مات و حیرت‌زده.

در همین موقع کره فیل دوان دوان به سوی مادر خود آمد. نیزه‌ی بلندی در خرطوم
 حلقه شده و صورت او فرورفته بود و دهانش را باز نگاه داشته بود. او از فشار درد هیچ
 توجهی به چیزهای سر راهش نداشت. نمی‌خواست ببیند بر چه چیز پا می‌نهد و
 چه چیز را بر سر راه خود، خرد می‌کند. او می‌باید از آن‌ها بگذرد و مثل هر کونک به
 دامن مادر پناه ببرد. از همین رو وقتی به بورته رسید و بر روی او افتاد فکر کرد، به
 مادرش دیپ‌تی رسیده است و می‌تواند به بغل او بگریزد. مادر و پسر عاقبت در
 وسط صحنه به هم رسیدند. لکه‌های آبی بر زروزیورهایشان افتاده بود. صورت به

صورت. گونه بر گونه و خرطوم در خرطوم، چنان که از مادر در برابر کودکش توقع می رود. به عنوان تاریخ نویس، شی دورغو اولین کسی بود که به بالین بورته‌ی درهم خرد شده رسید. او دستور داد تا همه کنار رفته دور از او بایستند. او بسیار محترمانه روی نعش را با همان شال پوشاند. بعد از آن چاقوی مهلکی را از دست بورته بیرون کشید. - البته خود شی دورغو چنین گفت - چاقو را به همه نشان داد. او آخرین کلام بورته را برای همه نقل کرد، «خوک کثیف باید بمیرد.» او آخرین وصیت بورته را به زبان آورد و صورتش از درد و غصه درهم رفت. چیزی گفت که همه را منقلب کرد. - به نظر من کلمات، باد هوا هستند. معنا و مفهوم ندارند، اما به نظر می رسد آن ملعون قصد کشتن پدر آسمانی ما، امیر تیمور را در سر پخته بود.

امیر تیمور یک امان نامه برای کره فیل صادر کرد. این فرمان، عظمت شاهانه‌ی او را بیش تر به رخ کشید. در ضمن طبیب مخصوص خود را برای معالجه‌ی کره فیل فرستاد. کره‌ی جوانی که به امر خود او و به دست سربازان او زخمی جانستان یافته بود. بعد از آن هم بورته یک دزد و نه به عنوان تروریست به پایان راه خود رسید.

راستی که هنوز سر تا به پا می لرزید، پرسید.

- من باید برای اون تشییع جنازه و مراسم ختم بگیرم؟

- تو هرگز تا زنده هستی نباید نامی از اون زن به زبان بیاری. امیر ما بزرگ ترین بخشش بزرگوارنه را در حق او به جا آورد. وگرنه تو هم باید بود، سرت را از دست داده باشی. اشخاص متهم به توطئه، نه تنها خودشان که همه‌ی افراد خانواده شان از عمر و دایی و خاله و عمه و فرزندان شان، حتا سگ و گربه شان نیز قربانی می شوند. - اون که کاری نکرده بود.

- بعضی فکر می کنند کاری نکردن بزرگ ترین خیانت به شمار می رود.

آن ها را روبه روی هم، پشت بساط شطرنج، در چادری که یک دوجین شمع سفید کافوری آن را روشن کرده بود، نشسته بودند. هیچ یک از مهره ها روی صفحه نبود. وقت بازی گذشته بود. راستی دوست داشت برای بورته همه‌ی آنچه معمول قبیله

است، به جا آورده شود، اما هیچ احساسی نسبت به او نداشت. یک احساس گناه، او را به این کار راغب کرده بود. مثل احساسی که بعد از طوفان به آدم دست می دهد.

ناگهان و یک باره شی دورغو مانند فال گیر یا جادوگری به سر راستی نگاهی کرد و سؤالی را که او پرسیده بود، جواب داد.

- بله پسر! من ابتدا فکر کردم که تو باشی.

- همان دفعه که اولین بار من رو خوندین؟ برای شطرنج؟

- بله. فکر کردم تو بهترین دست یار من خواهی بود. برای انجام کاری که از من بر نمی آمد. فکر کردم تو آن کسی باشی که من نمی توانم باشم. من داستان برج زیباک را برای تو تعریف کردم. فکرش را بکن. تو باید بود سازنده ی آن را بکشی، ولی تو رفتی برج را خراب کردی. برای این، من باید مادرت را سرزنش کنم که نیروی بیش تری از من داشت. تو پسر بسیار مهربانی هستی. حاضری برای مادرت هر کاری بکنی.

شی دورغو درهم شکسته و خسته، چشمانش را چرخ می داد و به گذشته های دور سفر کرد. برای مدتی اصلاً در چادر حضور نداشت. آن ها هر دو پراز ترس، کم سویی و بی نوری، پراز خالی بودند. آن چشمان خسته توقع نداشت، دیگر بعد از آن شب نمایش فیل ها زنده باشد، اما هنوز سالیان بسیاری در پیش است. سالیان خدمت و وظیفه برای کسی که در جهان از هیچ کس به حد و اندازه ی او متنفر نیست.

- اما کاوی یک برده بود.

- آه! کاوی! آزاد یا بنده؟ کاوی هیچ چیز جز نفرت نمی داند. کاوی فقط یک آرزو در تمام جهان دارد و آن مرگ امیر به هر صورت و به هر قیمت است. یک خواهش دارد و آن، گرفتن انتقام است.

او حرف می زد و با قلم بر روی میز شطرنج می کوبید. به دستش نگاه کرد که مانند پرنده ای در حال مرگ بود.

- تو پر پرواز منی!

شی دورغو متعجب از سخنی که گفته بود، قلم را روی میز انداخت.

- نه! چرا؟

- نه! در چه فکری؟ چه حماقتی. نه. نه. خیلی بی ربط است. چیزهای بی هوده را

از فکر و ذهنت بیرون کن. پسرک نادان!

راستی بی هیچ عذرخواهی گفت:

- اما تو نیز مردی از زیباک هستی. سربازان محافظ این رو به من گفتن. تو مادر من رو می شناسی. تو پدر من هستی. من همیشه این رو می دونستم. در طول تمام عمرم. همین که تو نقشه ی برج زیباک رو برای من کشیدی، فهمیدم.
- نه!

راستی چنان در صندلی به عقب تکیه کرد که تقریباً آن را واژگون کرد. او آزمندانه می خواست که این قصه درست باشد. او آن قدر آرزو داشت که این قصه درست باشد که نمی دانست حق دارد و اجازه دارد حداقل چنین وانمود کند.
- نه تو چنین حقی نداری. این درست نیست.

شی دورغو کورمال کورمال در جیب خود چیزی را جست و جو کرد و عاقبت سکه ای بیرون آورد. آن را روی میز زد. دوباره سکه.
- این سکه چه می گوید؟

- راستی، رستی. من خوندن نمی دونم، اما این رو همه می دونن. «حقیقت، نجات.» شی دورغو سرش را تکان داد. حالا مثل کسی بود که بعد از سوختن قلبش در میان شعله ها، نشسته است.

- پدری که این نام را برای تو انتخاب کرده است، هر دو معنا را در نظر داشته است، «راستی و رستن» در واقع، «حقیقت و سلامتی» اما او سلامتی را برای تو در نظر گرفته بود. فکر کن پسر! او نجات را برای تو انتخاب کرده بود. این، آن چیزی است که او برای تو آرزو می کرد. من کی هستم که آرزوی او را نادیده بگیرم. بالیق مرد عاقلی بود. او کسی بود که توانست با حقیقتی بزرگ در قلبش زندگی کند. بی آنکه دلی را بیازارد.

- بالیق پدر من نبود. کسی که من رو گرفت و اجازه داد مادرم در برج بمونه. کسی که من رو راستی نامیده یه مغوله. فقط یه مغول. این همه ی اون چیزیه که می شه برای اون گفت.

شی دورغو با مشت بر روی میز زد تا وضع به هم ریخته را با آمدن نگهبان سر و

سامانی داده‌باشد. نگهبان سری به داخل اوبه فروکرد تا یقین کند که تاریخ‌نویس دربار سالم است و مورد حمله قرار نگرفته‌است. همین‌که او دور شد، شی‌دورغو با صدایی خفه که بیش‌تر زمزمه بود تا حرف‌زدن، نجوایی که کلماتش در گلو منفجر می‌شدند. بیچ‌پچه‌ی فریادی که کلماتش در گلو به نزاع برخاسته‌بودند. گفت:

- وقتی تو هیچ نداشتی و ناتوان بودی آن مغول همه‌چیز به تو داد. بالیق برای تو در قلبش جایی باز کرد. او به تو، غذا و لباس و مسکن داد. این‌ها چیزهایی‌ست که فقط یک پدر به فرزند می‌دهد. نه! هر مغولی بد نیست. به‌هیچ‌وجه. این را سال‌های اسارت به من آموخته‌ست. بعضی از اون‌ها بهترین مردم جهانند. مردی که تو را به فرزند قبول کرد و به خانه و خانواده‌ی خود برد، مرد خوبی بود.

اما من، من فقط نگاه کردم. من فقط مراقب هستم. شاید این سرنوشت من بوده‌است. می‌بینی پسر. وقتی مردم در اطراف من می‌جنگند، کشته‌می‌شوند یا می‌کشند. عروسی می‌کنند یا به‌دنیا می‌آیند. می‌رقصند و شادمانی می‌کنند؛ شی‌دورغو چه می‌کند؟ شی‌دورغو ساکت و صامت ایستاده و فقط نگاه می‌کند. من مثل مردی هستم که ماهی‌ها را تنها در آب‌گیر یا در ظرف بلور می‌بیند.

من فقط یک بار کوشیدم. بله این حقیقت دارد. من اجازه دادم عمل، من را وسوسه کند. یک بازی شطرنج، مگر چه اشکالی دارد؟ به خود گفتم یک اسب برای پسر، سر چه کسی درد می‌گیرد؟ به او پیاموز بخواند - حداقل سعیت را بکن - او را از حماقت نجات داده‌ای، برای چه کسی زحمت دارد. از نزدیکی‌ش با این پسر دهلوی کمی بکاه که به دردسر گرفتار نشود، باری بر دوش چه کسی‌ست؟ فقط یک بار من قدم در راه عمل گذاشتم. تو حالا نتیجه‌ی آن را می‌بینی. ظرف بلور شکسته‌ست و ماهی در خاک افتاده‌ست. برای من فقط نشستن و نگاه‌کردن به تاریکی‌ها مانده‌ست. بله من می‌خواستم از تو یک تروریست بسازم، اما روح مادرت جلو من را در این کار گرفت. من را پس راند. من چنان اشتباهی را دوباره تکرار نخواهم کرد. من هم چنان ساکت و آرام خواهم ایستاد. آن چنان ساکت و آرام که مرده‌ای در گور.

او زمزمه‌وار سخن می‌گفت. خشم دیوانه‌وار او به نجوا سخن می‌گفت. این خشم و بیان خشم، نفس پیرمرد را به تنگی افکند. سینه‌اش از جنگ داخل گلو پر و خالی

می‌شد. رگ پیشانی‌اش ایستاده بود و نبض آن نمی‌توانست بزند. به پا خاست و به طرف ظرف شیر مادیان رفت. راستی لیوان را پر کرده و به دست او داد.

- با این حساب من دیگه نمی‌تونم این جا بیام! ما نمی‌تونیم شطرنج بازی کنیم؟
- نه!

- این، مثل بیرون کردن کسی از خانه است. آیا من نمی‌تونم به تو کمک کنم؟ بعداً به تو کمک خواهم کرد؟

- آنچه را باید بود به تو بگویم، گفتم. حالا برو!

- اما تو نمی‌تونی نفس بکشی. یک بار تو به من گفتی قبل از هر نفس جایی برای نفس بعدی بذار. این درست قبل از اون بود که من می‌خواستم مهت رو تکان بدم. راستی بیرون نمی‌رفت. هم چنان ایستاده بود و لجاجت می‌کرد. تاریخ‌نگار دستش را تکانی داد. معلوم بود که مرخص کرده‌است، اما راستی، نفس سرد و عمیقی کشید و در انتظار باقی ماند. احساس می‌کرد دود چرب و غلیظ شمع، بخاری است روح‌مانند که از درون قلعه‌ای در سینه‌ی او می‌پیچد. پس گفت:

- عالی جناب من تصمیم خودم رو گرفته‌ام. من تصمیم خود برای حرکت بعدی رو گرفته‌ام. من می‌خوام یک تاجیک باقی بمونم. در یک مکان زندگی کنم. من در سمرقند باقی خواهم موند.

شی دورغو سری تکان داد. فشاری که راستی را بیرون براند، اما راستی حرفش را تمام نکرده بود. او به کنار میز کار شی دورغو رفت. تکه‌کاغذی برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

- بنویس!

- دوباره برج را نقاشی کنم؟ نه من این کار را نمی‌کنم!

- نه! برج رو نه! تصویر مادرم رو نقاشی کن.

حالت و نمای چهره‌ی شی دورغو نشان می‌داد که چنین کاری برای او غیرممکن است. او توانایی چنان کاری را در خود سراغ ندارد. غیر ممکن است. غیر قابل انجام است. فکرش را هم نکن. این‌ها چیزهایی بود که از حالت و چهره‌ی او نمایان بود، اما برعکس قلم را برداشت و تصویر را ترسیم کرد. برای مدت‌زمانی فقط صدای غرغز

قلم و خش خش کاغذ شنیده می‌شد. چند قطره جوهر و یک مشت ماسه برای خشک کردن صفحه‌ی کاغذ. کاغذ دست‌به‌دست شد. درست با گرفتن تصویر، راستی رویش را برگرداند و به طرف در رفت. حتا چادر جلو در را بالا زد که بیرون برود. یک نفس کشیدنی. باید بگویم به اندازه‌ی بالا زدن پرده‌ی در چادری طول کشید که صدای شی دورغو برخاست.

- در تمام این سال‌ها، از واقعه‌ی زیباک تاکنون. حتا یک نفس به سینه‌ی من فرو نرفته‌است که از فکر دخترم غافل شده باشم. دختری که در میان دیوار، زنده‌به‌گور شد. بعد از او بچه‌اش، پسرش، نوه‌ی خود من تمام دنیای من شد. راستی برگشت روی زمین دوزانو زد و کف چادر را با آن قالی گران‌بهایش بوسید. آفتاب گرم سمرقند سکه‌ی درخشان را خورشید دوباره‌ای کرد، بر گردن دختری که در تصویر، مغشوش و مشوش نگاه می‌کرد. زنی که با دادن دست‌بند طلایش بچه‌ی خود را از مرگ نجات داد. زنی که دستش هنوز از سوراخ برج زیباک بیرون است. - خداحافظ شما باشد عالی جناب پدر بزرگ! حقیقت با من همیشه در امان است.

دو سال بعد از آن، راستی در جلگه‌ای به نام معدن گل سر بیرون شهر زیبا و بزرگ سمرقند، پایتخت امپراتوری امیر تیمور، نشسته‌است. در اطراف او تپه‌هایی، مانند انبوه خاکی که گورکن از قبر بیرون می‌ریزد، فیل‌های دهلی لمیده‌اند. قرار است امشب به افتخار شرکت در جشن عروسی امیر تیمور گورکانی مفتخر شوند. شاه با دختری دوازده‌ساله به نام تومان آغا بعد از ازدواج‌های مکررش، دیروز در قصر باشکوه‌ی از حریر و اطلس و پوست‌های خز و سمور که با عطر گل سرخ معطر شده بود، عروسی کرد. امشب فیل‌های دهلی زانو به زمین خواهند زد. تعظیم خواهند کرد. آن‌ها خرطوم‌هایشان را بلند خواهند کرد و نفیر عظیم خود را در آن خواهند دمید. تا جشن عروسی به مبارکی و شادی باشد. امشب برنامه‌ی سیرک و شعرخوانی در میهمانی بزرگ برپا خواهد شد. صدالبته با نوشیدنی بسیار.

راستی هم دوباره ازدواج - دختری زیبا از اهالی تاشکند - کرد. آشنایی آن‌ها از

آواز زیبای دختر، کنار پنجره‌اش شروع شد. مردم شهر سمرقند، ترکیبی از نژادهای گوناگون است. اینکه چه کسی در کجا به دنیا آمده‌است، اصلاً مهم نیست. غزل، هم سر راستی از آن زنانی نیست، که سواره به دنبال سپاه برای غارت برود. تنها حجابی هم که دارد، روسری ابریشمی بی است که تا بالای ابروهایش را می‌پوشاند. زن چپاول‌گر نیست. چنان‌که راستی هم از این کار دست کشیده‌است. مردم شهری توقع ازدواج با زنان چپاول‌گر را ندارند. هم‌وغم غزل به دنیا آوردن کره‌هایی تازه از پیکان است. او راستی را واداشت تا مادیان پرورش یافته‌ای بخرد که به قیمت همه‌ی اشیای غارتی بورته و کمی بیش از آن تمام شد. راستی از این جهت نگرانی نداشت، اما چیزی که هست، او فکر می‌کند این ازدواج موقتی است. زندگی مشترک راستی روزبه‌روز می‌گذرد. چون فکر می‌کند، زنی به این زیبایی هرگز پای‌بست او نخواهد شد. تنها چیزی که فکر غزل را هم به خود مشغول کرده‌است، به دست آوردن کره‌های تازه و تولید اسب است. راستی متوجه نیست که غزل نیز در دل آشوبه و دلهره‌ای مانند او روزگار را به سر می‌برد.

در خانه‌ی کوچک و تر و تمیز آن‌ها تصویر یکی از زیباترین زنان که تاکنون غزل دیده‌است، به دیوار نصب شده‌است. او فکر می‌کند این عکس زن پیشین راستی است. همین هم او را نگران کرده‌است. غزل نمی‌تواند دریابد، چگونه می‌تواند یادها و خاطره‌های چنین زنی را از قلب شوهرش پاک کند. چگونه می‌تواند خود را با چنین زنی برابر کند. از جهتی غزل هم مانند بورته است. غزل از فیل‌ها می‌ترسد. بنابراین راستی هر وقت به باغ وحش می‌رود، تا کنار فیل‌ها بنشیند و با آن‌ها درباره‌ی خدا و رعدوبرق حرف بزند، باید تنها برود. آن‌ها با چشم‌های کوچک محزونشان برای راستی متأسف می‌شوند. آن‌ها با تکان دادن کله‌ی بزرگشان و با لمس خرطوم فلوت‌مانندشان، صورت او را نوازش می‌کنند. به نظر می‌رسد، آن‌ها به راستی می‌گویند، «ما درد تو رو می‌فهمیم.» ما نیز در چنگال کسی برده و اسیر شده‌ایم که به مراتب از خود ما کوچک‌تر و ناتوان‌تر است.

«ما درد تو رو می‌فهمیم.»

راستی فیل‌هایش را بسیار دوست دارد. در شبی مانند امشب با آن‌ها روی زمین

دراز می‌کشد و با آن‌ها ستاره‌ها را شماره می‌کند.

امروز در شهر سمرقند پرچم‌های کوچک اطلس زده بودند و سیب در میدان‌های عمومی بر فواره رقصان کرده بودند. یک شکار سلطنتی با تازی و ببر بنگالی برقرار بود. یک مسابقه‌ی چوگان و مجالس شعرخوانی برگزار شد. سر راستی از به یاد آوردن آن همه به دوران می‌افتد.

هرچند جشن عروسی برای یک هفته ادامه خواهد یافت، اما امیر تیمور را متوقف نخواهد کرد. شهر از آن مردم شهری و متمدن است. همین‌که چادر خیمه‌ها، خیمه‌ی سلطنتی و مسجد متحرک بر ارابه‌ها بار شوند، یک جنگ تازه شروع می‌شود. او میلیون‌ها نفر افراد قبیله‌اش را برای فتح سرزمین‌های تازه، به راه خواهد انداخت.

اما نه راستی را. راستی با شغل تازه‌اش در ضراب‌خانه‌ی سلطنتی، مشغول ضرب سکه‌هایی با سه دایره و سه کلمه‌ی رمزآمیز است. سکه‌هایی که در سراسر امپراتوری عظیم امیر تیمور لنگ مصرف می‌شود. این سکه‌ها برای خرید و فروش در همه جا اعتبار دارد. برای خرید نان، برده، شمشیر، دست‌بند، ادویه، کاغذ، مرکب، و آجر برای برجی تازه. سکه‌هایی که راستی می‌سازد تا انتهای جهان سفر خواهند کرد، اما راستی خودش در شهر باقی خواهد ماند.

تنها اوقاتی مثل حالا که گله‌ی مغولان بازگشته‌اند و نوشیدن و لاف‌زدن از دلاوری‌ها و غارت‌هایی که کرده‌اند، از تحقیر و توهینی که روا داشته‌اند و اسیران و بردگانی که به شهر آورده‌اند، فیل‌های امیر تیمور به کار می‌آیند. آن وقت است که بندبازان، بندهای خود را بسته و دلچک‌ها، لباس‌های حیوانی خویش را آماده می‌کنند. در این زمان است که راستی و فیل‌هایش به زندگی باز می‌گردند. آن‌ها در بیرون شهر در معدن گل‌ها سیرک سلطنتی را برپا می‌کنند.

در چنین اوقاتی سلحشوران سپاه امیر تیمور اسب‌های خود را بالا و پایین می‌برند تا در مسابقه‌ی مرگ و زندگی بتازند. آن‌ها با سرعتی ناباورانه می‌تازند تا سپرهایشان را بی‌آنکه در زین اسب تکانی بخورند، از روی زمین بردارند. آن‌ها با همان سرعت دیوارنه‌وار می‌تازند و تیر به هدف‌های تعیین‌شده می‌اندازند. آن‌ها با شمشیر سر نی‌های برافراشته را قطع کرده، چرخان به پیش پای تماشاگران که از خوشی مانند خر،

عرعر می‌کنند، می‌اندازند؛ اما راستی یک شهرنشین است. بنابراین هر آنچه می‌بیند، مثل سری است که جلو پا چرخ می‌خورد. مرغ بی‌بال و پری است که هدف تیر قرار می‌گیرد. یک جفت چشم میشی انسانی است که سؤالی بی‌جواب در آن موج می‌زند. اصلاً مهم نیست، پسری که نگهبان فیل‌ها است به مراتب برتر از همه‌ی جنگ‌جویان باشد. مهم این است که راستی و کاوی فیل‌ها را به جلگه‌ی معدن گل‌ها می‌برند تا آن‌ها را برای نمایش حاضر کنند. مگر می‌شود فیل‌ها بی‌فیل‌بان هندی‌اشان جایی بروند. از آن مهم‌تر، مگر جایی وجود دارد که راستی بدون کاوی برود. مامو خرطومش را در کیسه‌ی ادویه‌ای فرو برد و حالا مرتباً ستاره می‌شمارد. پسرها بهتر از او می‌دانند چرا خرطومش را پایین نمی‌آورد. فیل‌ها برای زندگی و از زندگی چیزهای بسیار کم و محدودی می‌خواهند. آن امیر تیمور است که با همه‌ی ستارگان و زمین‌های زیر آن هم سیر نمی‌شود.

پایان

مجموعه کتاب‌های نشر پژوهاک کیوان

ردیف / عنوان کتاب / نام نویسنده / نام مترجم

- ۱- اسب ترکمن / علی گلشن، ترجمه: سام رجیبی
- ۲- فقر، سلامتی و توسعه / ترجمه‌ی فاطمه ساریخانی / (نایاب)
- ۳- ترازوی هزار کفه / پرویز رجیبی
- ۴- جندق و ترود (سفرنامه) / پرویز رجیبی
- ۵- دین در دنیای مدرن / به سفارش گفتگوی تمدن‌ها
- ۶- پیوند آیین بودا و عرفان اسلامی / پروفیسور موری موتو (مجموعه‌ی سخن‌رانی‌ها)
- ۷- شما در این خانه حقی ندارید (پاسخ به نجمه علوی) / پرویز رجیبی
- ۸- فرهنگ زنان شاه‌نامه / بهمن حمیدی

تاریخ:

- ۹- تاریخ در ترانه / محمداحمد پناهی (پناهی سمنانی)
- ۱۰- تاریخ ادیان / علی‌اصغر حکمت
- ۱۱- سده‌های گمشده / پرویز رجیبی (جلد ۱-۲-۳-۴) (برگزیده جشنواره کتاب فصل)

زبان‌شناسی:

- ۱۲- آشنایی با تاریخ زبان‌شناسی / دکتر کورش صفوی
- ۱۳- آشنایی با تاریخ زبان‌های ایرانی / دکتر کورش صفوی (برگزیده دومین جشنواره کتاب فصل)

۱۴- آشنایی با معنی‌شناسی / دکتر کورش صفوی

۱۵- آشنایی با نظام‌های نوشتاری / دکتر کورش صفوی

رمان:

۱۶- باد و باران / زاهار یا استانکو، ترجمه: پرویز شهریاری

۱۷- بال نقره‌ای / کنت اپل / ترجمه: ملیحه محمدی (برگزیده ششمین جشنواره کتاب فصل)

۱۸- بال آفتابی / کنت اپل / ترجمه: ملیحه محمدی (برگزیده ششمین جشنواره کتاب فصل)

۱۹- بال آتشین / کنت اپل / ترجمه: ملیحه محمدی (برگزیده ششمین جشنواره کتاب فصل)

۲۰- روزهایی که با او گذشت / ژولیت خوری / ترجمه: آذر آیتی

۲۱- پست‌چی نرودا / آنتونیو اسکارماتا / ترجمه: م. فریدون

داستان کوتاه:

۲۲- شهر ما (مجموعه داستان کوتاه) / پرویز رجبی

۲۳- ترازوی بالک‌ها / ترجمه: خسرو باقری / (فارسی - انگلیسی)

۲۴- کره اسب / ترجمه: خسرو باقری / (فارسی - انگلیسی)

شعر:

۲۵- زنگی سیاه (جک دیویس شاعر سیاه استرالیایی) / ترجمه: علی جعفری

۲۶- شعر و شهود / محمود حدادی

۲۷- خوان آخر / علی جعفری (مجموعه‌ی شعر)

۲۸- کومه‌ای در انتهای جهان / علی جعفری (مجموعه‌ی شعر)

۲۹- بانو سنجاقک بنفش / علی‌اکبر صفائیان / (مجموعه‌ی شعر) ترجمه: فرشته مولوی

۳۰- تفسیری بر شعر شمس‌المناقب احمدخان سروش / عبدالمحمد آیتی

علوم:

۳۱- راهنمای مطالعه بازار و بازاریابی در امکان‌سنجی / به سفارش بانک صنعت و

معدن، ترجمه: علی نیاکان چاپ دوم

۳۲- روش مختصات / لوسه‌مه نوویچ و پونتر باکین / ترجمه: پرویز شهریاری

۳۳- شیمی معدنی پیشرفته / دکتر مسعود رفیع‌زاده (جلد ۱-۲)

۳۴- گزیده مسأله‌های تازه و بکر مقدماتی / پالاتونوف و، ترجمه: پرویز شهریاری

تأثر:

۳۵- تاریخ اجتماعی سیاسی تأثر در ایران / مجید فلاح‌زاده

۳۶- تأثر مردمی / رومن رولان / ترجمه: مجتبی میثمی

۳۷- هنر جهانی پانتومیم / مارسل مارسو، هربرت ایه‌رینگ / ترجمه: کمال‌الدین شفیع

ادبیات کونکان:

۳۸- بومستیکز کوچولو / مارگارت وایلد / ترجمه: بیتا ابراهیمی / (فارسی - انگلیسی)

۳۹- پرنده‌ی آتشین و یازده قصه‌ی دیگر / برلی دوئرتی / ترجمه: هرمز ریاحی،

ناتالینا ایوانوا

۴۰- سنجاب و ماه / اینور اشمید / ترجمه: بیتا ابراهیمی / (فارسی - انگلیسی)

۴۱- گریه و شیطان / جوئیس / ترجمه: هرمز ریاحی و ناتالینا ایوانوا

ورزشی آموزشی:

۴۲- تمرینات صحیح و مناسب جایگزین تمرینات نامناسب و خطرناک / مجید

جلالی فراهانی / (در ۶ عنوان)

نمایشنامه:

۴۳- ایزیس / توفیق‌الحکیم / ترجمه: عبدالمحمد آیتی

۴۴- شهرزاد / توفیق‌الحکیم / ترجمه: عبدالمحمد آیتی

انتظار چاپ

راستی فکر کرد، زنش بورته را کنار آتش دیده‌است. دید که او نیز با دیگران سرگرم خنده و شوخی‌های هرزه‌ی بیابان‌گردان است. یک‌باره، ناگهان نگاهش در مسیر نگاه راستی چرخید، حالتش عوض شد. نگاه هیز خنده‌آلودش به موجی از نفرت و خشم تغییر یافت. آیا او داشت راستی را با برادر جوان مرگش مقایسه می‌کرد؟ یا به خاطر آورده‌است که چه طور شوهرش و پدر شوهرش کمک کردند تا آن برج ساخته‌شود و آن‌جا قد برافرازد. با ساختمان این برج بود که آن‌ها مجبور شدند دو یادگار از این‌جا با خود بردارند. یک دست‌بند طلا و یک نوزاد پسر. دلش خواست که او را از میان دود و آتش صدا کند و پرسش خود را آهسته در گوشش بگوید. او باید حقیقت را پیش از آنکه همه به خواب روند کشف کند.....

